

نام کتاب : عشق در وقت اضافه

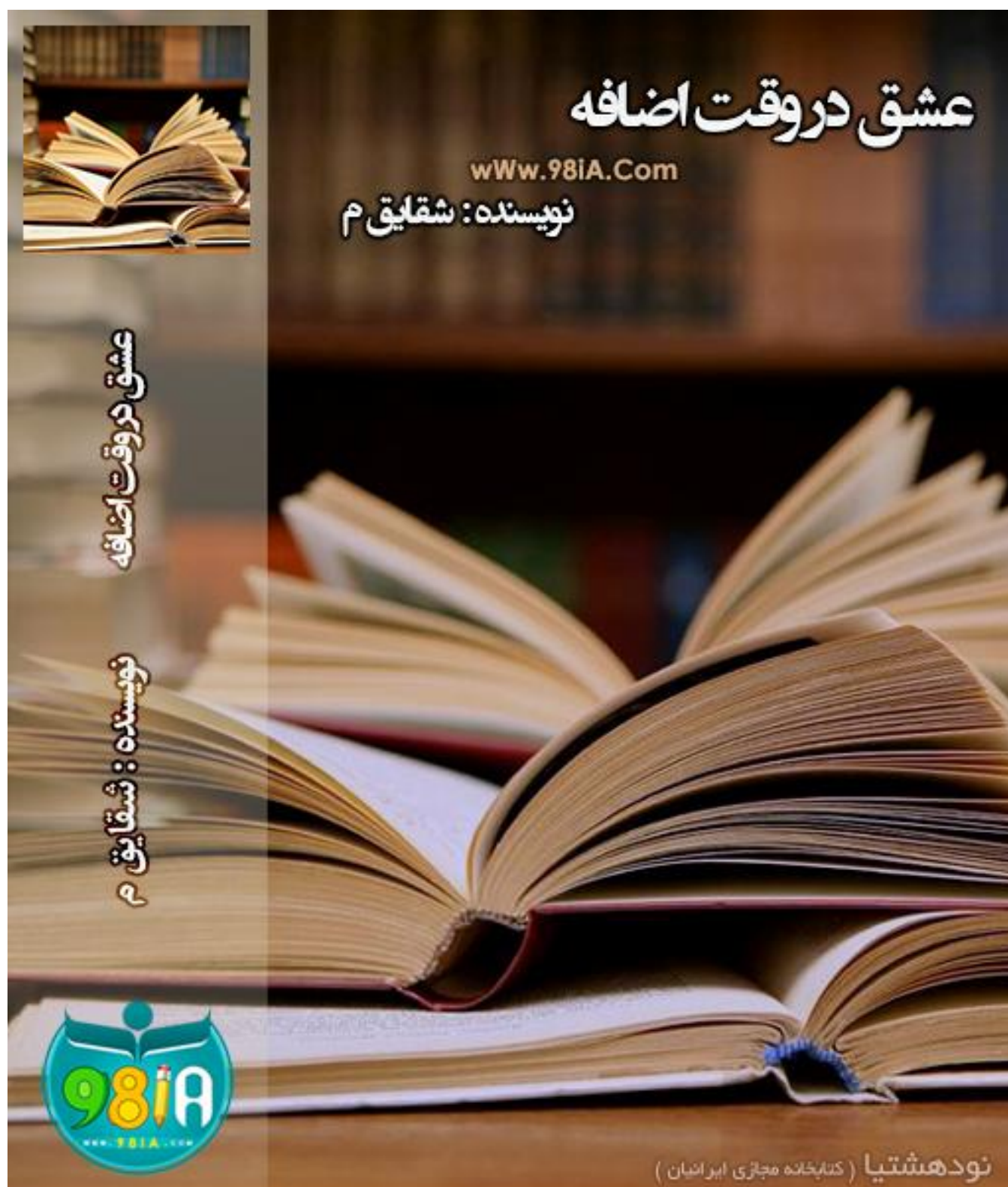
نویسنده : شقایق م کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

افلا طون می گوید:

اگر با دلت چیزی یا کسی را دوست داری، زیاد جدی نگیر، چون ارزشی ندارد، زیرا کار دل دوست داشتن است؛ مانند چشم که کارش دیدن است. اما اگر یک روز با عقلت کسی را دوست داشتی، اگر عقلت عاشق شد، بدان که داری چیزی را تجربه می کنی که اسمش عشق است.

فصل اول: بازگشت

با صدایی به عقب بازگشت.

-Wann findet die prüfung unterh alten (امتحان چه وقت انجام می گیرد؟)

جوابش را داد و به سالن امتحانات رفت. هنوز هم نمی توانست درست مثل خود آن ها برخورد کند. گاهی گرم گاهی سرد و گاهی تلخ. هویت او گم شده بود. نه یک ایرانی بود نه یک آلمانی. به سوالات نگاه کرد. همه را بلد بود. با آرامش و خطی خوش شروع به جواب دادن کرد. پس از پایان امتحان به دفتر رفت و از مسئول آنجا درباره ی وقت استراحت سوالی پرسید زیرا بعد از این امتحان، امتحان دیگری نیز داشت. مسئول پس از لختی سکوت اینطور پاسخ داد:

-Von 10,15 bis 10,45 Uhr machen wir eine Pause (از ساعت ۱۰:۱۵ تا ۱۰:۴۵ وقت

استراحت است.)

-Danke (متشکرم.)

-Gerne (خواهش می کنم.)

-Auf Wiedersehen (خداحافظ)

آرام آرام شروع به قدم زدن کرد. بعد از دادن امتحان دوم به سمت خانه اش به راه افتاد. به خانه اش رسید و کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.

صدای زنگ گوشی می آمد. طبق عادت آرام به طرف تلفن رفت.

-Hallo (الو؟)

صدایی که از آن طرف خط آمد به زبان فارسی حرف می زد.

-سلام دخترم خوبی؟ خوش می گذره؟

یکی از آن لبخندهای محو گوشه ی لبش نشست و جواب داد:

-سلام پدر ممنون خوبم شما خوبین؟

فارسی را با لهجه حرف می زد و خودش می دانست که نباید زبان مادریش را اینطور حرف بزند.

-آره مرسی. چه خبر؟ چه کارا می کنی؟

-هیچ امروز کورس (امتحان آخر آلمانی ها) بود. هفته ی دیگر کارنامه می دهند و ماه دیگر باید بروم دانشگاه.

راستی پدر برای دانشگاه پول می خواهد باید برایم بفرستید.

از طرف دبیرستان به او گفته بودند تمام خرج خوراک و پوشاک و تحصیلاتش را می دهند در عوض بعد از

درسش باید به مدت ۶سال برای آلمان کار می کرد و او نمی خواست بیشتر از این در این کشور با این همه

سردی چه از لحاظ آدم ها و چه از لحاظ آب و هوا زندگی کند.

-یعنی چقدر؟

پدرش بود که این سوال را پرسیده بود.

-ماهی حدوداً ۳۳۰۰ یورو.

-اووو این همه چه خبره؟

-قانون این کشوره.

-ببینم چی کار می تونم بکنم.

-کاری ندارید؟

-نه عزیزم مراقب خودت باش.

-همچنین. به مامان و شایان سلام برسونید.

-خداحافظ

-Tschus(خداحافظ)

شهاب خوشحال بود. بالاخره می توانست دخترش را به دلیلی ببیند. دلیلی برای مهرناز.

امیدوار بود که کسی به دلیلش شک نکند.

نه روز گذشته بود و کارنامه اش را گرفته بود. نمره ی A شده بود. پدرش فردای آن روز زنگ زده بود و گفته بود که این پول را نمی تواند پرداخت کند و برای دانشگاه باید به ایران برگردد.

الآن اوایل ماه دی بود و باید زود باز می گشت تا برای کنکور بتواند بخواند. چمدانش را جمع کرده بود و خانه را هم فروخته بود البته این خانه را شرطی خریده بود و الآن پس داده بود. تمام وسایلیش هم از قبل در خانه بوده. جز چند تکه لباس...

گوشی را برداشت و سفارش یک تاکسی تا فرودگاه را داد. بلند شد و به همه جای خانه نگاه کرد. ده سال در این خانه زندگی کرده بود. از وقتی هفت سالش بود یاد گرفته بود مستقل زندگی کند. از همان کودکی فقط چند ماه در خوابگاه مانده بود و بعد یک خانه ی شرطی خریده بود که مقداری پول می داد و بعد هروقت خواست خانه را پس می داد و پول را پس می گرفت.

حتماً تابه حال تاکسی رسیده بود. چمدانش را بلند کرد و پایش را از خانه بیرون گذاشت وقتی از درگاهی گذشت سرش را برگرداند و نگاهی دیگر به خانه انداخت و لبخند تلخی روی لبش جا خوش کرد. در را بست و صدای اکو وار در در گوش هایش پیچید. از پله ها پائین آمد و سوار تاکسی شد. راننده ی تاکسی پیاده شد و چمدانش را در صندوق عقب ماشین بنزش گذاشت. سپس سوار شد و به راه افتاد. شادان همان طور که به بیرون می نگریست به این ۱۰ سال فکر می کرد. چند بار فقط با شایان، برادرش، چت کرده بود و گرنه سالی یک بار با پدرش حرف میزد.

پوزخندی روی لب های قلوه ایش پدیدار گشت. از وقتی به اینجا آمده بود تا به حال صدای مادرش را نشنیده بود. حتی پدرش نیز حرفی در مورد او نزده بود. او را به اجبار به اینجا فرستاده بودند. به این کشور فرستادند تا سربار نباشد.

به اطراف نگاه کرد. نزدیک بزرگترین فرودگاه برلین بودند. شهری که بیشتر از شهرهای کشور مادریش در آن زندگی کرده بود. از ورودی فرودگاه گذشتند و وارد پارکینگ شدند. راننده ی تاکسی چمدانش را به یکی از باربر ها سپرد و او هم تا سالن ترانزیت چمدان را آورد. کارها سریع تر از آنچه فکر می کرد پیش می رفت. دیدن پاسپورت و مهر خروج و تحویل چمدان و...

حال سوار هواپیما شده بود و مهماندار سخن می گفت. اضطراب داشت ولی مثل همیشه پشت نقاب خونسردی و آرامش پنهانش کرد.

با صدای خلبان که وضعیت را می گفت از خواب بیدار شد و مرحله ی فرود فرا رسید. بعد از تحویل چمدان و مهر خروج نوبت به سخت ترین کار رسید و الآن سخت ترین زمان ممکن فرا رسیده بود. دیدار با خانواده! با خود فکر کرد این ها واقعا خانواده ی من هستند؟

پس از تحویل چمدان از سالن خارج شد. در گوشه ای از سالن پدرش را همراه با جوانی خوش سیما و خوش تیپ دید. با لبخندی که سعی در پنهان کردن آن نداشت به سمت پدرش رفت و در آغوشش خزید. دست نوازش پدرش را بر سرش حس می کرد و لذت می برد. سرش را از آغوش پدر خارج کرد و به چهره ی جوان همراه پدر نگاه کرد. او با لبخندی که باعث شده بود دندان های مرتب و یکدست سفیدش پیدا شود و به جذابیتش بیفزاید به شادان نگاه می کرد. شادان هم لبخند دندان نمایی زد و با لهجه گفت:

-تو باید شایان باشی.

او در حالی که دستش را دراز می کرد، گفت:

-از آشنایی با شما خوشبختم خانم جوان. من دکتر شایان سپهری هستم و احتمالاً برادر شما. شادان دستش را فشرد و گفت:

-خیلی خوشحالم از دیدنت دکتر شایان.

دکتر شایان را با لحنی خاص ادا کرد و باعث خنده ی شایان شد. صدای پدرش باعث شد تا از تجزیه تحلیل شایان دست بکشد و به او بنگرد:

-شادان جان خیلی خوش آمدی بیا بریم خونه مهربان منتظره.

با شنیدن نام مادرش تازه فهمید که او نیامده ولی خوشحالش با این چیز ها از بین نمی رفت. لبخندی زد و به یکی از باربرها اشاره کرد تا چمدانش را تا دم در بیاورد. وقتی به ماشین پدر رسیدند با کمال تعجب یک سانتافه مشکی را دید. او فکر می کرد وضع پدرش زیاد هم خوب نیست ولی الآن این فکرش نادرست در آمده بود.

به نمای بیرونی خانه خیره شده بود و از تعجب دهانش باز مانده بود. با خود فکر می کرد که این خانه حداقل ده - پانزده میلیاردی می ارزد. یعنی وضع پدرش در این ده سال اینقدر خوب شده بود؟ پدرش آنوقتی که به آلمان رفته بود سرگرد بود یعنی الآن چه شده که اینقدر وضعشان خوب شده بود. در به وسیله ی یک مرد حدوداً شصت ساله باز شد و او با تعظیمی کنار رفت. پدرش به او گفت:

-این قاسمه دربون خونه.

سرش را به معنی دریافت مطلب تکان داد.

به در عمارت رسیدند. دو خدمتکار با لباس فرم همراه با یک مرد دم در ورودی ایستاده بودند. باز شهاب، پدر شادان و شایان، شروع به نطق کرد.

-این مرد اسمش محمده. راننده ی مادرت و الآن هم راننده ی توئه. کارهای سنگین خونه را هم انجام میده. یک پیرمرد هست هفته ای دو روز میاد باغ را آب میده و باغبونی می کنه اسمش مش قریونه یه زنم هست آشپزه فکر کنم الآن آشپزخونه باشه چاقه اسمش اعظمه. این دو تا هم خدمتکارند سمت راستیه بتوله و سمت چپیه نصرته. یه خدمتکار جوون هم هست که کارهای شخصی را انجام میده. اسمش ریحانه است. دختر بدی نیست؛ ولی یه خرده، خرده شیشه داره. راستی اعظم و محمد زن و شوهرند. شادان با تعجب گفت:

-پدر یعنی چی که خرده شیشه داره؟

او ضرب المثل های فارسی را تا حدی بلد بود و در سایت ها و وبلاگ های فارسی عضو بود ولی این اصطلاح را تا به حال نشنیده بود. شایان با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

-وای شادان خیلی باحالی ولی اوضات ناجور کیشمیشیه. خرده شیشه داره یعنی جنسش ناجوره. یعنی یه خرده ناخالصی داره. چه طور بگم یعنی مثل کف دست صاف صاف نیست. یه کم آب زیر کاهه. شادان با هیجان گفت:

-گرفتم آب زیر کاهه ولی شایان اوضات ناجور کیشمیشیه چی میشه؟

شایان دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

-تو معنی گرفتم را بلدی ولی این را بلد نیستی؟ اوضات ناجور کیشمیشیه یعنی اوضات خرابه. باید بری این چیزا را یاد بگیری.

شادان سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و گفت:

-آهان، فهمیدم.

و بعد با شیطنت ادامه داد:

-شایان من سوال اول را از پدر پرسیدم. مگه تو فضولی که جواب من را دادی.

و این بار نوبت او بود که با صدای بلند بخندد. چهره ی شایان با بهت و ناباوری به طرف شادان برگشت و آرام بر سرش کوبید و گفت:

-خاک بر سرت شادان. لیاقت نداری یک پسر جیگر بهت محل بذاره.

و به خودش اشاره کرد. شادان لبخند شیطنت آمیزش را تکرار کرد و در جواب شایان گفت:

-اولاً خاک بر سر خودت؛ دوماً تو جیگری، تو؟ پس پسرهای آلمان حتماً قلبند.

و هرهر زیر خنده زد. با صدای پدر که گفت:

-دیگه بسه پیاده شید مهرناز منتظره.

دستش به طرف دستگیره رفت و در را باز کرد. پدرش جلو می رفت و شایان همگام با او قدم بر می داشت. همه نیمچه تعظیمی کردند و به او خوش آمد گفتند. طبق آدابی که به او یاد داده بودند با لحنی سرد با آن ها برخورد کرد. پس از ورود در برابر خود سالنی بزرگ دید که سه راه پله که به طبقه ی بالا می رفت، داشت. یکی از راست که به صورت نیم دایره بود؛ یکی از سمت چپ که آن هم نیم دایره بود و یکی وسط که پلکانی مستقیم بود؛ و انتهای آن فقط یک در و دو پنجره که به دیوارهای مجاور در بود، وجود داشت. سالن پائین پر از مبل های استیل و راحتی بود. در طرف چپ یک آشپزخانه ی فوق بزرگ وجود داشت که داخل آن پیدا نبود زیرا با پرده و تور جلوی دید را گرفته بودند و گوشه ی سالن در مجاورت آشپزخانه یک بار بزرگ به چشم می خورد که از سر و شکلش معلوم بود برای فخر فروشی است. کمی جلوتر از آشپزخانه که با چند پله جدا شده بود و در آن میز ناهارخوری و تعدادی صندلی به چشم می خورد. سمت راست سالن هم سه اتاق وجود داشت. به طرف درهای اتاق ها که کنار هم بودند رفت و در را باز کرد. در اولی را که باز کرد متوجه سرویس بهداشتی شد. در دوم هم یک اتاق خواب که احتمالاً مال مهمان ها بود و در سوم مربوط به اتاقی بزرگ اما خالی بود! چون غیر از یک موکت و یک آینه ی سرتاسری، فقط چند میله وجود داشت که تعدادی چوب لباسی به آن وصل بود. شایان کله اش را داخل اتاق کرد و به شادان که اینطور با دقت اتاق را زیر نظر گرفته بود گفت:

-این اتاق پروه. یعنی برای مهمونی ها، مهمونا میان اینجا لباس هایشان را تعویض می کنند.

شادان با تکان سر بازدید از اتاق را به پایان رساند و از اتاق خارج شد. یک راه پله به سمت پائین در طرف چپ خود نزدیک به در ورودی دید که همان اول ورود آن را ندیده بود. یک در دیگر هم نزدیک آن. در را باز کرد و متوجه اتاق نشیمن شد. اتاق با تزئین کرم - قهوه ای و مبل های کرم با طرح قهوه ای و عسلی های قهوه ای با طرح های کرم و فرش کرم بسیار زیبا بود. تلویزیون بزرگی که سرتاسر یکی از دیوارها را پوشانده بود، نظرش را جلب کرد. تلویزیون مشکی بود با طرح های قهوه ای. شایان که مثل دم شادان عمل می کرد دوباره توضیحش را آغاز کرد:

-این طرح های قهوه ای را دکوراتور به نقاش سفارش داد.

و بعد از این توضیح کوتاه دست شادان را کشید و با خود از اتاق بیرون برد. در حالی که از راه پله پائین می رفتند شروع به سخن گفتن کرد:

-این جا استخره و زمین بازی برای بچه ها، وقتی مهمون میاد. البته بیرون هم تاب و این جور چیزا وجود داره ولی برای زمستون اینجا خوب چیزیه. خودت هم میتونی بازی کنی. سونا و جکوزی هم داره.

شادان به دنبال شایان پائین می رفت و در همین حال هم اطراف را دید می زد. بعد از دیدن طبقه ی پائین به طرف در بسته ای رفتند و وقتی در را گشودند، در برابر خود یک راهرو دیدند. داخل راهرو چهار حمام و دو دستشویی و یک سکوی آب گرم وجود داشت. در آخر راهرو هم دو در وجود داشت. یکی از آن ها یک اتاق برای تعویض لباس که شامل دو تخت، یک کمد پر از مایو و یک کمد دیگر که قفل بود که شایان توضیح داد وسایل شخصی خانوادشان است، دو دستگاه سشوار که بالای دو صندلی خوابیده بود و یک شوفاژ و یک بند که رویش پر از حوله و مایو بود. از اتاق بیرون آمده و به سراغ در دیگر رفتند. یک آسانسور بود. شایان خودش را داخل آسانسور انداخت و دست شادان را هم گرفت و داخل کشید و دکمه ی طبقه ی سوم را زد.

وقتی از آسانسور پیاده شدند، جز یک در رو به رویشان و یک راه پله رو به پائین چیز دیگری وجود نداشت. در را که باز کردند، با پشت بام رو به رو شدند. یک پشت بام بزرگ با سه چهار تا بند و چند تا بشقاب ماهواره و آنتن و تانکر آب. شایان دستش را پشت کمر شادان گذاشت و او را به لبه ی پشت بام هدایت کرد. شادان در برابر خود مقدار زیادی درخت دید که همه سرو یا کاج بودند. شایان با خوشحالی گفت:

-شادان اینجا پشت خونه است. کنار خونه هم یک استخر سربازه که کنارش یک آلاچیق و چند تا درخت بید مجنونه با صندلی و میز زیر این درخت ها. تو تابستون حال می ده بشینی پشت میز و یه چیز خنک بخوری. با هم از پشت بام پائین آمدند و شادان در برابر خود سه در و دو راه پله دید. شایان برای توضیح جلو آمد و گفت:

-این اتاق سمت راستیه که وقتی پائین بودی پلکان سمت چپ بود، اتاق توئه. این اتاق وسطیه هم اتاق مامان، باباست و این اتاق سمت چپیه که پلکان سمت راسته از پائین اتاق منه. راستی وسایل ورزشی هم تو اتاق هست.

شادان برای قبول حرف های شایان سرش تکان داد و گفت:

-میشه اتاق را ببینم؟

-البته، فقط یکم نامرتبه.

-اتاق مامان، بابا دو دره است؟

-ببین شادان اتاق مامان، بابا یک سوئیت کامله ولی تا حالا هیچ کس حق ورود به اونجا را جز مامان، بابا و صد البته ریحانه را نداره.

-چرا؟ مگه چی اونجاست؟

-یه سر بریده.

-چی؟

-بابا شوخی کردم. جدی نگیر.

-آهان، فکر کردم واقعی میگی.

-نه، این یه عاده قدیمیه. هیچ کس نمی تونه وارد اتاق مامان، بابا بشه. این یکی در هم همیشه بسته است. اون یکی در هم که پلکان وسطیه بود رمز داره. یعنی اگه کسی تو باشه فقط اون میتونه در را باز کنه و کسی که رمز را بلد باشه. ریحانه هم رمز را بلد نیست و فقط مواقعی که مامان داخل اتاقه و کارش داره اجازه ی ورود را براش صادر می کنه.

-چطوری فهمیدی؟

-خوب این تو تخصصات کار منه دیگه. دلبری و اطلاعات خبری.

شادان هم خندید و گفت:

-مثل من. بعضی موقع ها بعضی از پروژه ها را می دادم پسرهای کلاس من برام انجام بدند.

-اوه اوه. این جا این کارها را انجام ندیا. بابا گوش تا گوش سرتو میبره.

-مگه بابا سر هم میبره؟

شایان به قیافه ی ترسیده ی شادان نگاه کرد و قاه قاه خندید.

-وای شادی تو چقد باحالی. این اصطلاحه یعنی تنبیه بزرگی در انتظارته.

-اولاً اسم من شادانه نه شادی، دوماً اینقدر منو مسخره نکن، بعد بخند، سوماً تنبیه بزرگی مثلاً چی؟

شایان با یک قیافه ی خبیثانه جواب داد:

-مثلاً با کمر بند سیاه و کبودت می کنه.

شادان لب هایش را برچید و سوال کرد:

-شوخی می کنی دیگه؟

-نه اصلاً واقعی واقعی بود این دفعه.

-خوب پس من تکلیف و پروژه هایم را به کی بدم؟

-حالا اینجا زیاد پروژه بهتون نمیدن.

-واقعاً؟

-آره خیالت تخت تخت.

-هوم، خیالم تخت تخت.

شایان یک ضربه ی محکم به کمر شایان زد و گفت:

-بچه بدو تا بریم غذا بخوریم. روده کوچیکه روده بزرگه را خورد.

-بدو تا بریم یه غذای توپ بزیم تو رگ.

شایان دستش را بالا آورد و همزمان گفت:

-بزن قدش.

شادان هم با دست راستش زد به دست راست شایان و گفت:

-زدم قدش. برو تا بریم.

و دست شایان را گرفت و هر دو از پله ها سرازیر شدند.

وقتی پشت میز نشستند شادان تازه مهرناز را دید و با لبخندی متشخصانه گفت:

-سلام مادر. حالتون چطوره؟

مهرناز با نگاهی اکراه آمیز و لحنی سرد و خشک گفت:

-سلام شادان خوبم.

و با لبخندی مصنوعی ادامه داد:

-اوضاع بر وفق مراده؟

شادان لبخندی کج زد و جواب داد:

-بله خوب هست.

مهرناز هم از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

-خوب پس حالا بهتره غذا را بخوریم تا از دهن نیفتاده.

و لبخندی موزیانه بر لبش نشاند.

یعنی اینجا نباید می گفت:

"خدا را شکر؟"

یعنی واقعاً یک مادر میتونه اینجوری فرزندش را نادیده بگیره؟

سوالات شادان با برخورد دست شایان از دهنش پر کشید و قاشق و چنگال را برداشت و کمی سالاد کشید. بعد

از اتمام سهمیه ی سالادش جیره ی غذایش یعنی یک کفگیر برنج را کشید و شروع به خوردن کرد. بعد از

اتمام غذای بشقابش با لبخند گفت:

-ممنون غذای خوشمزه ای بود.

شهاب در جوابش گفت:

-دست اعظم و بقیه درد نکنه. ما که کاری نکردیم.

و شایان با تعجب گفت:

-یعنی سیر شدی؟ یعنی واقعاً همین قدر؟

شادان به تعجب شایان لبخند زد و گفت:

-زیاد بخورم دل درد می گیرم. تو هم زیاد نخور، یه نعمته.

و رو به پدرش ادامه داد:

-بالاخره که شما پولش را دادید. پس کار اصلی را شما کرده اید.

شایان با لحن بی تفاوتی گفت:

-برو بابا. معدش اندازه نخوده. به ما هم گیر میده. من اگه کم غذا بخورم تا شب اوقاتم تلخه و حال ندارم کاری

انجام بدم.

در این میان مهرناز از ترس شهاب چیزی نمی گفت و شهاب هم در بحث خواهر و برادر دخالت نمی کرد.

شادان هم پاسخ داد:

-شایان تو خودت پزشکی و می دونی غذای زیاد ضرر داره. پزشک و غذای زیاد؟ وای وای.

-واو مبینت؟ بابا من دندون پزشکم و دکتر عمومی نیستم. چیزهای مربوط به دندون را هم کامل انجام میدم.

با صدای شهاب که اعتراض می کرد شادان و شایان ساکت شدند و مهرناز خوشحال شد:

-اه بسه دیگه هی بحث می کنند حوصلمو سر بردید.

شایان با نگاهی خندان به شادان نگاه کرد و بعد سرش را مثل بچه های تخس که خراب کاری می کنند پائین انداخت و قیافه ی مظلومی به خود گرفت.

شادان بلند شد و به سمت نشیمن حرکت کرد. وقتی روی مبل جا گرفت، کنترل تلویزیون را برداشت و شروع به تعویض کانال(شبکه) کرد. روی یک شبکه ی انگلیسی توقف کرد و به سخن های زن که خبر از اعتراضی بزرگ از مردمان می داد، گوش داد. با تکان کاناپه ی سه نفره از بحر تلویزیون بیرون آمد و به شایان که کنارش را اشغال کرده بود نگاه کرد.

شایان دستش را دور شانه ی شادان انداخت و گفت:

-چی کار می کنی فسقلی؟

شادان نفس عمیقی از روی استیصال کشید و با یک فوت محکم بازدمش را به بیرون پرت کرد و در جواب شایان لبخند خسته ای زد و گفت:

-من الان نیاز به یک خواب نیم ساعته دارم. اتاق خودم اگه برم توش از کنجکاوی و بعد هم نداشتن عادت نمی تونم بخوابم.

-خب برو تو اتاق من بخواب.

-نه اتاق تو هم ندیدم و عادت ندارم.

شایان با قیافه ای شیطانی گفت:

-پس بدو بیا بغل من.

شادان با خنده جواب داد:

-نه تو بغل تو هم عادت ندارم.

-پس بغل شوهرت هم نمیری چون عادت نداری.

-نه تو بغل شوهرم را یکاریش می کنم.

-حالا بغل من را یکاریش کن.

-خوب فکر می کنم بهش ولی جدای از شوخی من چیکار کنم؟

-ببین شادان امروز نخواب. من باهات کار دارم.

-چه کاری؟

-برو اتاق تو ببین بعد لباسهات را عوض کن باهات کار دارم.

-می خوام من را کجا ببری؟

-برو اتاق را ببین. اه فوضولی دیگه نمیشه کاریت کرد.

-اصلاً آدم بامزه ای نیستی.

و با قیافه ای عصبانی به طرف راه پله ی سمت چپ به راه افتاد و از آن بالا رفت.

وقتی در راه باز کرد اتاقی بیست و چهار متری با یک دست مبل راحتی چرم آمریکایی مشکی و میزی بیضی شکل چوبی با خط های راه راه و یک دستگاه تلویزیون و دی وی دی پلیر همراه با استریو و سایر امکانات وجود داشت. وسایل ورزشی هم در گوشه ی سمت چپ اتاق بود. سمت راست اتاق یک آشپزخانه ی این شش متری بود که فاصله ی این تا دیوار یک در کوتاه بود که مانند فیلم های وسترن کامل هر دو طرف در باز و بسته می شد. یعنی یک در تگزاسی. وارد آشپزخانه شد. فقط یک سینک همراه با شیر که بالای آن در کابینت ظروف بسیار کمی بود و در کنج آشپزخانه یک یخچال که داخل آن پر از مواد و خوراکی بود. از آشپزخانه بیرون آمد. به طرف یکی از دو در دیگر اتاق رفت. در اول رو به تراس باز می شد و وقتی در دوم را باز کرد، اتاق خواب همراه با تخت خواب و دو میز که روی هر کدام یک آباژور و یک میز آرایش و یک کاناپه و کامپیوتر بود. روی میز تحریر هم یک لپ تاپ سفید وجود داشت. همه ی وسایل اتاق به جز کامپیوتر و لپ تاپ طیف رنگ سبز بود، حتی آباژور ها. میز کامپیوتر، مانیتور، کیس، اسپیکرها، پرینتر و حتی اسکنر طیف مشکی و توسی بود. در اتاق خواب هم دو در دیگر بود. یکی حمام و دستشویی و دیگری در بالکن. میز تحریر زیر پنجره بود و میز کامپیوتر در گوشه ی سمت چپ اتاق. کاناپه هم کنار تخت بود و تاج تخت هم به دیوار راست چسبیده بود. تختی که کوچکتر از تخت دو نفره و بزرگتر از تخت یک نفره بود. چمدانش کنار تخت بود. تازه یاد حرف شایان افتاد. حوصله ی دوش گرفتن نداشت. پس فقط لباسش را عوض کرد. پالتویی را که بلند تر از بقیه ی پالتوهایش بود را به جای مانتو پوشید و از اتاق خارج شد. وارد راهرو شد و مستقیم به طرف اتاق شایان رفت. بدون در زدن وارد شد. اتاق شایان هم دقیقاً مثل اتاق شادان بود و تنها تفاوت آن در رنگ آن بود. شایان که روبروی آینه ی اتاق خواب ایستاده بود و موهایش را درست می کرد، به شادان نگاه کرد که در آستانه ی ورودی ایستاده بود و با کنجکاوی اطراف را نگاه می کرد. همانطور که به ادامه ی درست کردن موهایش مشغول بود به شادان گفت:

-بفرمائید تو دم در بده.

شادان لبخندی زد که دندان های ردیفش آشکار شد و لب های خوش فرمش زیباتر شد. وارد اتاق شد و با صدایی ظریف که باعث جلب توجه شادان شد، گفت:

-حالا خوب شد؟ چرا دم در بده؟

شایان به صورت زیبایی خواهرش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و بعد دست از موهایش برداشت و گفت:

-این یک طعنه است. دارم میگم چرا در نزدی؟ در نزدن بده.

و بدون اینکه فرصت دیگری به او برای سوال بدهد ادامه داد:

-آماده ای بریم؟

-آره ولی رنگ اتاق فوق العاده زیباست. اتاق مثل من و ولی با طیف رنگ سورمه ای و آبی اش خیلی معرکه شده.

-قابل شما را نداره. بریم؟

-بریم.

داخل ماشین شایان که یک جنسیس سدان بود، شایان متکلم وحده شد:

-ببین شادان تو الآن خیلی وقته ایران نیستی و خیلی چیزا با آلمان فرق می کنه. یه سری چیزا هم برات باید توضیح بدم. آهان برای سوال که پرسیدی می خواهیم کجا بریم، باید بگم می خوام با هم بریم خرید یه سری چیزا مثل مانتو و شلوار و شال و این جور چیزا بخریم.

تا رسیدن به مرکز خرید شایان ساکت بود و رانندگی می کرد و شادان بیرون را تماشا می کرد. وقتی به مرکز خرید رسیدند شایان ماشین را به داخل پارکینگ برد و بعد هردو پیاده و سوار آسانسور شدند. شایان دکمه ی طبقه ی همکف را فشرد و آسانسور به بالا رفت و در طبقه ی همکف ایستاد. شادان دست شایان را پشت کمر خود احساس کرد و به طرف بیرون از آسانسور راه افتاد. شایان او را به طرف اولین بوتیک راهنمایی کرد. در آن جا حدود ده - دوازده جفت مانتو و شلوار و شش - هفت دست مانتو یا شلوار تکی و شال و روسری و ... خریدند. شادان حتی چند دست لباس مجلسی و پالتو نیز خرید. به همین ترتیب از چند مغازه ی دیگر بازدید کردند و وسایل مورد نیاز را خریداری کردند. شایان که به نظر خسته می رسید رو به شادان کرد و گفت:

-اگه کاری نداری، بیا بریم یه چیزی بخوریم.

شادان با تکان سر موافقت کرد و هر دو با هم به کافی شاپ پاساژ رفتند. رو به روی هم نشسته و منتظر آمدن سفارشاتشان بودند. با آمدن گارسون شادان دست از دید زدن لب های قلوه ای و صورتی شایان برداشت. شایان قهوه اش را برداشت و همان طور که جرعه جرعه آن را می نوشید رو به شادان کرد و گفت:

-عزیزم، این کیک و قهوه را بخور تا دیگه انقدر به لب های من نگاه نکنی. البته لب های من خیلی خوشمزست ولی خب این افتخار نصیب شما نمیتونه بشه.

شادان در جوابش با یک لبخند خبیث گفت:

-این که چیزی نیست. لب های خوشمزه ی من هم نصیب تو نمیشه.

شایان با لبخندی مچ گیرانه گفت:

-از کجا میدونی لب هات خوشمزست؟

-دوست پسر ام می گفتن.

شایان در حالی که متعجب بود، با لحنی سوالی تکرار کرد:

-دوست پسر ات؟

-آره دوست پسر ام.

-مگه چند تا بودند؟

-خیلی یه هفت - هشت تایی بودند.

شایان برای راحتی خیالش پرسید:

-احتمالا که با هم رابطه نداشتید.

و در کمال تعجب شنید:

-چرا داشتیم.

با خیالی که حالا نه تنها راحت نشده بود بلکه ناراحت شده بود، ادامه داد:

-تا چه حد؟

-یعنی چی تا چه حد؟

شایان با عصبانیت پاسخ داد:

-یعنی این که به غیر از بوسه چیکار کردید؟

-همه ی اون کارایی که دوست دختر، دوست پسر میکنن.

-یعنی با هم رابطه ی جنسی هم داشتید؟

شادان با راحتی تمام گفت:

-آره.

شایان دستش را محکم به روی پیشانی اش کوفت و همزمان بلند گفت:

-وای بدبخت شدیم، رفت.

و آهسته تر ادامه داد:

-خاک بر سرت شادان. یعنی چی که رابطه داشتید؟ الان تو چرا اینجایی؟ خوب همونجا می موندی. این جا که

همه ی شانس هایت را از دست میدی.

-برای چی؟

-تو ایران یه دختر وقتی میتونه زندگی کنه که اگه ازدواج نکرده باشه دختر باشه نه زن.

-یعنی چی؟

-یعنی یه دختر تو ایران فقط میتونه با شوهرش رابطه داشته باشه نه با دوست پسرش.

-واقعا؟

-آره.

-خب پس من چیکار کنم؟

-خب میتونی عمل کنی.

-عمل چی؟

-...

-چرا جواب نمیدی؟

-چون حوصلتو ندارم.

شادان با لب های برچیده شده جواب داد:

-خب پس من میرم یه کم بگردم تا تو حوصلمو داشته باشی.

شایان با عصبانیت جواب داد:

-بتمرگ سرجات. تا من نخوام تو هیچ جا نمیتونی بری.

-آخه حوصلمو ندارم.

-بلند شو بریم تو ماشین تا من به حساب تو برسم.

شادان با اینکه خیلی سوال داشت ولی از قیافه ی شایان ترسید و هیچ نپرسید.

شایان رفت و پول میز را حساب کرد و آمد دست شادان را گرفت و دنبال خود کشید. هردو به دنبال هم وارد آسانسور شدند و شایان دکمه ی پارکینگ دو را زد. وقتی سوار ماشین شدند، شایان با تیک آف (take off) پر سر و صدایی راه افتاد و با سرعت از پارکینگ خارج شد. بعد از یک ربع خیابان گردی که در سکوت شادان و رانندگی شایان سپری شد، شایان ماشین را کنار اتوبان نگه داشت و خودش از ماشین پیاده شد. پشتش را به ماشین تکیه داد و دستش را در موهایش فرو کرد. شادان دلش می خواست پیاده شود و از هوا و از سکوت نسبی اتوبان بهره مند شود، ولی از عصبانیت پسری که به در تکیه داده و دستش را در موهایش فرو کرده بود، به شدت متوحش بود. بعد از حدود ده دقیقه، شایان با چشمانی همرنگ خون وارد ماشین شد. تازه آن موقع بود که شادان به حماقت خودش از گفتن حقیقت پی برد و خودش را سرزنش کرد که چرا موضوع را به برادری که البته الان به شدت عصبانی بود، گفته؟

با ترس به شایان که به جلو خیره شده بود، نگاه کرد و با خود گفت:

-آخه مگه چی شده؟ این که یه چیز عادیه!

شایان در حالیکه عمیقا در فکر بود، شروع به صحبت کرد. ولی هنوز به روبرو نگاه می کرد:

-ببین شادان برای همین آوردمت بیرون تا باهات حرف بزنم. یه سری اختلافات فاحشی بین ایران و آلمان هست. یکیش آزادی رابطه تو آلمان. درسته که تازگی ها ایران هم آزادی هایی دارند، ولی قانون و اکثریت مردم به این آزادی اعتقادی ندارند و هزار تا حرف پشت دختر و پسر می زنند. خصوصا پشت سر دختر. کلا دختر تو این مملکت زیادی حقوقش پایمال میشه. من خودم به شخصه مخالف این روندم. ولی چه کنیم که نمی تونیم اعتراض کنیم. همین من شاید کم کمش ماهی ده - بیست تا دوست دختر عوض می کنم، ولی کسی با من کاری نداره. ولی یه دختر اگه یه دوست پسر هم داشته باشه، میشه هرزه، میشه فاسد، میشه نمی خوام گیجت کنم و بترسونمت، ولی واقعیت اینه که دختر تو این سرزمین آزادی کامل را نداره و زندگی برای یه دختر مثل تو سخت تر از زندگی تو مریخه. نمی دونم، می دونی یا نه؟ بابا اونقدرها هم که نشون میده روشن فکر و اپن مایند (open mind) نیست و به خاطر یه سری سیاست مداری ها، خودش را امروزی و روشن فکر نشون میده. وگرنه من خودم با چشم های خودم دیدم که بعضی موقع ها سر بیرون رفتن مامان با دوستاش و دوره های ماهیانه و ال و بل بهونه ی الکی می گیره. ولی کاری نمیشه کرد. چون عقایدش هست.

پس باید الآن فهمیده باشی رو این مسئله ی تو خیلی حساسه. بابا حتی با دوست دخترای من هم موافق نیست. ولی مخالف هم نیست. یعنی نمیتونه مخالفت کنه. چون من به حرفش گوش نمیدم. از یه نظر دیگه بابا چون پلیسه، سر خانوادش می ترسه و خیلی مراقبشونه. ولی تو باید حتما عمل کنی؛ چون پای آبروی بابا وسطه. شادان با بی حوصلگی از این سخنرانی قرا، پرید وسط حرف شایان و گفت:

-ولی اولین شرط خوشبختی صداقت؛ این طور نیست؟

شایان با کلافگی گفت:

-اینجا آبرو مهم تره.

-و اینم می دونی که اونی که عمل کنه با یه دختر خیلی فرق داره و به راحتی میشه تشخیص داد و اون مرد هم میتونه فردای عروسی طلاقش بده و آبروی طرف را ببره و خسارت بخواد؟ شایان که خودش هم این چیزا را می دانست، سرش را پائین انداخت و گفت:

-پس تا آخر عمر نمی تونی عروسی کنی که این جزو محالاته؛ از یه طرف تو یه نیازهایی داری و از طرف دیگه بابا و مامان هم یه آرزوهایی دارن و صد درصد بعد از یه مدتی ازت می خوان که ازدواج کنی.

-پس چی کار کنیم؟

-منم دارم فکر همین را می کنم.

-یه فکری؟

-چی؟

-بیا به یه پسر بگیم که با من ازدواج کنه و بعد یه مدت طلاق می گیریم و قضیه ی دختر نبودنم هم مخفی میمونه.

-هیچ پسری نمیداد همچین کاری بکنه.

-چرا؟ برای پسر که با استناد به حرف های خودت بد نمیشه.

-از یه نظر آره. ولی یه سری شانسای زندگیش را از دست میده. هیچ دختر خوشگلی با همچین پسری ازدواج نمی کنه. هیچ گربه ای هم در راه رضای خدا موش نمی گیره.

-یعنی چی؟

-هیچ پسری نمیداد به خاطر هیچ و پوچ ازدواج کنه و اسم دختر الکی بیاد تو شناسنامش و بعد هم یه مهریه ازش بخواد و هیچ پولی به ازاش دریافت نکنه. به نظر من که مزخرفه.

-خوب یه مردی که ازدواج کرده را بهش میگویم و یه مقدار پول هم بهش میدیم.

-نه مامان، نه بابا، قبول نمی کنند. با این کار آبروشون میره.

-خب، فعلا که کسی چیزی نمی دونه تا وقتی که بابا و مامان هم که گیر ندن، من عمرا ازدواج کنم. بعدم فعلا که کسی نیومده خواستگاری. اگه اومد هم، حقیقت را بهش میگویم.

-نمی دونم. ولی فعلا، لطفا، خواهشا، گندکاری نکن و دور کارهای گذشت را خط بکش تا ببینم چی میشه کرد.

-Ja, das ist eine gute Idee (بله، فکر خوبی است).

-چی گفتی؟ عین آدم حرف بزن. یعنی چی که به زبون اجنبی ها حرف می زنی؟

-چیز مهمی نگفتم.

شایان با دلخوری گفت:

-آره، معلومه.

و سریع تغییر حالت داد و با صورتی سوالی پرسید:

-پس موافقی؟

-Prost (همین طور است)

-اه بزن شبکه فارسی. اگه فارسی حرف نزن، منم از این دفعه باهات فرانسوی حرف میزنم.

-خوب حرف بزن. منم فرانسوی بldم.

-واقعا؟

-(Naturlich معلوم است)

-چی گفتی؟

-میگویم، آره بldم.

-چطوری؟

-یکی از درس هایی بود که باید یاد می گرفتیم.

-دیگه چه زبان هایی را بلدی؟

-انگلیسی و اسپانیایی.

-ایول. پس برو مترجمی بخون، بهترین دانشجو میشی.

-خوب مگه دیوونم، چیزایی که بldم را دوباره بخونم؟

-خود دانی. ولی اگه کمک خواستی، رو من حساب کن. من در خدمتم.

شادان برای حرص دادن شایان که آن موقع ترسانده بودش و به بهانه ی تلافی دوباره به آلمانی جواب داد:

-Gerne (با کمال میل)

و خنده اش را بلند سر داد.

شایان با پشت دستش آرام به بازوی شادان کوبید و گفت:

-گفت. حالا اگه ندیدی رفتم آلمانی یاد گرفتم!

-به نظر من یاد نگیری بهتره. چون غیر از سه تا کشور، کشورهای دیگه، به زبان آلمانی توجه ندارند. برعکس فرانسوی و اسپانیایی.

-خیلی ممنونم از کمکت.

-bitte (خواهش می کنم)

و بار دیگر زیر خنده زد و شایان با حرص زیر لب کلمه ی زهرمار را به سمتش نشانه رفت و ماشین را راه انداخت.

فصل دوم: به خاطر...

شهاب گفته بود، فعلا به کسی نمی گوید که شادان برگشته تا وقتی که موقعش برسد و برای شادان معلم خصوصی گرفته بود تا درس هایش را به او یاد بدهد. البته در درس های ریاضی و فیزیک فقط تست می زد و معلم نیز با او تست کار می کرد. ولی در بقیه ی درس ها باید به او درس هم می دادند که کار حضرت فیل بود. شادان از صبح تا ظهر و از عصر تا ساعت ده شب کلاس داشت. حتی پنج شنبه، جمعه ها هم درس می خواند. ولی پنج شنبه ها تا ساعت هشت و جمعه ها هم فقط تا ظهر درس می خواند و بقیه ی مواقع با شایان به بیرون می رفتند و گشت می زدند و گاهی اوقات هم در خانه باهم بازی می کردند یا به پشت بام می رفتند و باهم صحبت می کردند.

فقط سه روز تا عید مانده بود و شادان ظرف یک ماه اخیر هر جمعه ای که بیرون می رفت، وسایل مورد نیازش را می خرید و برای همین برای عید کاملاً آماده بود. قرار شده بود فقط روز قبل از عید و روز عید و روز بعد از آن درس نخواند ولی با مسافرت برنامه هایش به هم ریخته شده بود و سعی می کرد فشرده درس هایش را بخواند تا مشکلی برایش پیش نیاید و نخواهد به جبران آن از خواب و استراحتش بزند. دلش برای راحتی بیش از حدی که در آلمان داشت، تنگ شده بود. (در آلمان درس ها را در کلاس فرا می گیرند و همان روز و روز های بعد به طور مستمر امتحان می دهند و تقریباً فقط روزی یک ساعت از وقتشان صرف درس خواندن می شود و برای دانشگاه هم بستگی به نمرات دبیرستان راه می دهند و بعضی دانشگاه ها که امتحان ورودی می گیرند بیشتر بستگی به تجربه و هوش و خلاقیت دارد تا میزان درس خواندن. در ضمن یک سری استاد های دبیرستان هم می توانند دانش آموز به کالج یا دانشگاه معرفی کنند که شادان هم از همین وسیله پیشنهاد دریافت کرده بود که تو اول رمان به آن اشاره کردم.) گاهی اوقات که از درس خواندن که عملی مهلک و جان فرسا مانند شکستن غول بود، خسته می شد، با خود فکر می کرد که ای کاش حداقل در آلمان می ماندم و همان جا درس را ادامه می دادم و چند سالی هم کار می کردم و بعد بر می گشتم . حداقل بهتر از الان بود. ولی بعد با یادآوری لذتی که در کنار خانواده اش داشت، حرفش را پس می گرفت. هر چند که رفتار مهربان هنوز با او سرد بود. ولی خوب رفتار خوب پدرش و شایان به رفتار مهربان می چربید.

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حوّل حولنا الی احسن الحال

با صدای بمب سال تحویل خنده روی لبان شهاب نشست. چرا که بعد از سال ها دخترش در کنارش بر سر سفره ی هفت سین نشسته بود و دیگر نیاز نبود برای سال تحویل به او زنگ بزند. همه باهم روبوسی کردند. ولی شادان و مهربان فقط سرهایشان را کنار هم بردند و هیچ کدام دیگری را نبوسید و حتی به یکدیگر تبریک نگفتند.

شهاب به همه مقداری عیدی داد. ولی شایان فقط به شادان یک گردنبند برلیان داد و شادان هم یک ساعت مارکدار اصل که کلی پول بابتش داده بود و رنگ مشکی اش عجیب زیبا بود، به عنوان عیدی به شایان داد.

شادان همان موقع گردنبنند را آویزان کرد و شایان هم همان موقع ساعت را به دستش بست و عجیب این بود که فوق العاده به دستش می آمد و در دستش جلوه ای خاص پیدا کرده بود. مهرناز از اینکه شایان ساعت را به دستش بسته بود، ناراضی به نظر می رسید و اخم ظریفی پیشانی اش را خط انداخته بود. ولی شادان برعکس بسیار خوشحال بود که شایان عیدی اش را دستش کرده و با هیجان رو به شایان کرد و گفت:

-بریم بگردیم؟

ولی قبل از شایان، شهاب گفت:

-امشب را باید با ما باشید. فردا هر جا خواستید برید.

این بار برق شادی در نگاه مهرناز تابید و لبخندی کج کنج لبش نشاند. با اینکه راضی نبود، هر دم شادان را روبروی خود ببیند ولی از اینکه شادان ضایع شده بود، شاد بود.

آخرین وسیله را هم درون صندوق عقب ماشین قرار داد و به سمت درب جلوی ماشین رفت. شادان با هیجان به اطراف نگاه می کرد. شایان در را باز کرد و پشت فرمان نشست. بسم اللهی گفت و پنج هزار تومانی را درون داشبورد قرار داد، تا بعدا به یکی از صندوق صدقات بپردازد. سوییچ را چرخاند و بعد از جا زدن دنده راه افتاد. پس از گذشت حدودا نیم ساعت، به محل قرار رسیدند. دوستان شایان شامل سه پسر و سه دختر بودند. که جفت در ماشینی جدا قرار داشتند. شایان و شادان برای آشنایی شادان با دوستان شایان پیاده شدند. شایان دست شادان را گرفت و به دوستانش نزدیک کرد.

پسری با موهای قهوه ای و چشمان قهوه ای و بینی قلمی و لب های معمولی ولی با قیافه ای جذاب کنار دختری با موهای بلوند و چشمان قهوه ای و بینی عمل کرده و لب های پروتز شده ایستاده بود. شایان اینطور معرفی کرد:

-ساسان با دوستش نگار!

و به طرف پسری با چشم و ابرو و موهای مشکی و دختری با چشم های سبز و موهای خرمایی اشاره کرد و گفت:

-امیر و همسرش مارسان.

و به پسری که چشمان تیره رنگش به رنگ عسلی در آمده بود و موهای مشکی اش در هوا پرواز می کردند و لب های برجسته اش لبخندی زیبا را نمایش می داد اشاره کرد و گفت:

-اینم ماهان!

و به دختری با چشمانی آبی و موهای بلوند و بینی عملی و لب های پروتز شده اشاره کرد و گفت:

-اینم نگاه عزیز دل بنده و همچنین خواهر نگار.

شایان رو به همه کرد و گفت:

-شادان هم که معرف حضور همه هست. خواهر کوچولوی بنده که تازه از برلین برگشتند.

از بین زن ها فقط مارسان جلو آمد و گونه ی شادان را بوسید و نگار و نگاه فقط به دست دادنی ساده اکتفا

کردند و از بین آقایان ماهان صمیمی تر و امیر خشک تر برخورد کردند.

شایان رو به ماهان کرد و گفت:

-پس ساناز کجاست؟ چرا نیومد؟

ماهان با کلافگی گفت:

-میدونی که اون اجازه نداره با پسر غریبه بیرون بیاد و فقط وقتی میاد دانشگاه میتونه بیاد تهران.

-یعنی الان برگشته اهواز؟

-آره دیگه.

-خوب حالا بر می گرده. غصه نخور.

و به نگاه گفت:

-بدو تو ماشین تا من پیام.

و رو به بقیه گفت:

- سریع حرکت کنید تا به شب برنخوریم.

در این هنگام صدای اعتراض ماهان بلند شد:

-پس من با کی پیام تو که نگاه را بردی.

شایان دست شادان را گرفت و به سمت ماهان برد و گفت:

-پس شادان اینجا چکاره است؟ فقط مراقبش باش.

- ناراحتی با شایان نرفتی؟

- نه. دارم فکر می کنم میشه با دوست دختر شایان تو این مسافرت خوش گذروند!

- نگاه اونقدر هم بد نیست. ولی خوب چون تو خواهر شایانی و شایان دوستت داره، بهت حسودی می کنه.
- برام مهم نیست.
- خب، حالا از خودت بگو. چکارا می کنی؟
- درس می خونم.
- همین؟
- آره دیگه. از صبح تا شب یا کلاسسم یا معلم تو خونه بهم درس میده.
- موفق باشی.
- مرسی.
- بعد از حدود نیم ساعت، ماهان که حوصله اش از کم حرفی شادان سر رفته بود، رو کرد بهش و گفت:
- همیشه همینقدر کم حرفی؟
- کم و بیش.
- میشه ما این کمش باشیم.
- شادان خندید و گفت:
- آخه چی بگم؟
- ماهان که در عمق خنده ی شادان رفته بود، که صورتش هزاران بار زیباتر کرده بود، با چهره ای شاد گفت:
- تو آلمان چیکار می کردی؟
- خب همه کاری.
- و یاد حرف شایان افتاد که گفته بود:
- " فعلا به کسی در این مورد چیزی نگو."
- می خوا ی چه رشته ای بری؟
- فکر کنم نرم افزار کامپیوتر.
- چرا این رشته؟
- آخه تو آلمان یکم خوندم و بهش علاقه دارم.

با صدای بلند جیغ کشید و گفت:

- می کشمت عوضی. حالا منو خیس می کنی؟

- آخه دختر تو اومدی شمال که فقط آرایش کنی و خودتو برنزه کنی؟ اصلا فقط شماله و دریاش. ببین شادان چقدر راحت میره تو آب و اصلا براش مهم نیست. اونوقت شما دو تا نا خواهری سیندرلا انگار از دماغ فیل افتادین. یه خورده از مارسان و شادان یاد بگیرین.

نگار هم که حالا عصبانی شده بود، گفت:

- ما از اون دختره ی غربتی آب ندیده، که هیچی کلاس نداره و آداب و رسوم بلد نیست، یاد بگیریم؟ نگاه هم در ادامه ی صحبت های خواهرش افزود:

- راست میگه. اون کثافت واسه ما قیافه می گیره و بعد با ساسان و تو و امیر گرم برخورد می کنه. و با غیض اضافه کرد:

- دختره ی آشغال.

و با صدایی آرامتر از قبل زمزمه کرد:

- نکبت.

در این کلمات به خوبی حس حسادت نگاه و نگار معلوم بود.

با صدای شایان، هم نگاه و هم نگار تا مرز سخته رفتند.

شایان با صورتی کبود و دست هایی مشت شده به آن دو با غضب نگاه می کرد و با صدایی که به شدت سعی می کرد پائین نگه دارد؛ به آن ها تویید و گفت:

- حالا شما دخترهای پتیاره از خواهر من ایراد می گیرین. شما اگه خوشگل بودین، اینقدر عمل و آرایش و هزار کوفت و زهرمار دیگه نمی کردین، تا کمبودهاتون را با این چرت و پرتا بیوشونین. آهان نگاه خانوم که خواهر من کثافته. خواهر من آشغاله. اگه اون کثافت و آشغاله، منم که هم خونشم آشغال و کثافتم. و تو که با من دوست شدی هم آشغال و کثافتی. تا حالا چند بار مستقیم و غیر مستقیم پشت سر خواهر من حرف زدی. با خودم گفتم: خودش می فهمه که خواهر من اینطور نیست. ولی هر روز بد تر از دیروز.

و با دندان هایی که روی هم می سایید، گفت:

- اگه همین الان ازش معذرت خواهی نکنی؛ باید همین حالا جل و پلاستو جمع کنی و برگردی تهران و نه من و نه تو.

نگاه که دید اگر این کارو نکنه؛ شایان را از دست می ده؛ به اجبار بلند شد و گفت:

- ببخشید؛ شایان اعصابم خرد بود. آخه از وقتی شادان اومده دیگه به من اهمیتی نمیدی؛ برای همین، فکر کردم، شادان زیر پات نشسته!

و آرام به سمت گونه ی سمت چپ شایان بلند شد. شایان که می دانست، اگر همین حالا قضیه را فیصله ندهد، به ضرر شادان می شود، به ظاهر بوسه ی نگاه را قبول کرد و بهش لبخندی زد که نگاه خمار نگاه را در پی داشت. نگاه به آرامی دست شایان را کشید و او را به طرف ویلا هدایت کرد. شایان هم برای از بین بردن کدورت ها و خاموش کردن آتش حسادت و کینه ی نگاه به نگاه خمار نگاه پاسخ داد و آرام همراه او وارد ویلا شد.

ماهان با نگاهی عمیق به شادان که در حال حاضر به طرف او می آمد نگاه می کرد. شادان به او رسید و گفت:

- ببخشید ماهان جان. می دونی شایان کجاست؟

- چی کارش داری؟

- می خوام قرص هام را ازش بگیرم.

- چه قرصی می خوای؟

- قرص برای سر درد.

- سرت درد می کنه؟

- آره، نمی دونم چرا وقتی رفتم تو دریا سرم شروع به درد گرفتن، کرد.

- من مسکن دارم. وایسا تا برات بیارم.

- مرسی. به شایان می گم. فقط بگو کجاست.

- تعارف که نداریم. بیا بهت بدم.

- ممنون.

و دنبال هم راه افتادند. ماهان از پشت می آمد و به شایان حق می داد که عصبانی شود، پشت سر خواهر به این خوبی حرف بزنند. دم در که رسیدند، شادان منتظر ماهان ماند تا به کنارش بیاید.

وقتی هر دو وارد اتاق شدند، ماهان قرص و لیوان آبی برای شادان آورد و به او داد تا بخورد. شادان پس از خوردن قرص، تشکری زیر لب زمزمه کرد و از اتاق خارج شد.

و همینطور ادامه داد. شادان با خونسردی تمام لپ تاپ را به سمت خود چرخاند و از اول صفحه شروع به خواندن کرد. پس از حدود بیست دقیقه که هم شایان آرام شده بود و هم شادان خواندن را تمام کرده بود؛ تازه هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. شادان رو به شایان گفت:

- شایان تو موقعی که کنکور دادی، رتبه ات چند شد؟

شایان او را از آغوش خود جدا کرد و با تردید به او نگاه کرد.

پس از کمی مکث با صدایی که تردید در آن به خوبی موج می زد؛ رو به شادان گفت:

- بین شادان. مقایسه چیز خوبی نیست. اول این که رشته ی من و تو فرق داره. دوم این که تو چند سال خارج از ایران بودی و خب مطمئنا درس های زیادی را نمی تونستی عالی بدی؛ چون شش ماه وقت کمیه. - خواهشا طفره نرو.

- خب رتبه ی من ۲۴ شده بود.

- ایول. ولی ریاضی تو هیچ وقت صد درصد نبوده! درسته؟

- هان؟

- می گم من ریاضی را صد درصد زدم؛ ولی فکر نکنم تو صد درصد زدی.

- آره من هشتاد و نه درصد زدم.

پس از اطلاع یافتن شهاب و مهرناز از رتبه ی شادان، مهرناز فقط یک تبریک خشک و خالی و شهاب یک بغل و بوس پیشانی به شادان عرضه کردند. شهاب در پایان بوسه اش به شادان گفت که برای او جشنی به مناسبت قبولی و بازگشتش خواهد گرفت که با مخالفت شدید مهرناز، که می گفت کاری نکرده این رتبه را آورده، قضیه منتفی شد.

پس از سه بوق صدای دلنشین مارسان در گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام عزیزم.

مارسان با صدایی متعجب همراه با تردید زمزمه کرد:

- سلام.

- خوبی؟
- مرسی.
- امیر خوبه؟
- ببخشید. شما؟
- وای ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم. من شادانم.
- مارسان که حالا تعجب و تردید صدایش جایش را به خوشحالی وافری داده بود؛ با ذوق و شوق بلند جواب داد:
- وای سلام شادان جان. خوبی؟
- ممنون. راستش عزیزم، زنگ زدم دعوت کنم مهمونی.
- به چه مناسبت؟
- دانشگاه قبول شدم.
- ا، به سلامتی. مبارک باشه.
- ممنون. نمی دونم این جمله چه معنی میده؛ ولی شایان گفت، بهت بگم "دست خالی نیا!"
- مارسان با صدایی که ته خنده داشت؛ گفت:
- حتما عزیزم. خب این جشتون کجاست؟
- شایان می گه خونه ی خودم.
- شایان الآن بغل دستته؟
- آره.
- میشه گوشی را بدی دستش؟
- حتما.
- پس از چند لحظه صدای خندان و پر شیطنت شایان در گوشی پیچید:
- سلام مارسان خانم. عزیز دل امیر خان. چطوری شما؟
- به مرحمت شما.
- چوب کاری نفرمایید بانو.
- بذار پیام؛ یه دست پری نشونت می دم که حض (لذت بردن) کنی.

- نه از اون دست پرا که سه کیلو گوشت اضافی بهشه. (معنی این جمله اینست که: من کتکی که با دست سنگین تو باشه را نمی خوام).
- ای بچه پرو. حالا اینا را ول کن. جشن را می خوامی خونه خودت بگیری؟
- آره دیگه. رستوران که خوب نیست. آدم نمی تونه حال کنه.
- ببین چه روزیه؟
- آخر هفته.
- متاسفانه، آخر هفته نارسان خونه ی ما مهمونه. نمی تونیم بیاییم. از طرف ما از شادان معذرت خواهی کن و بگو: "یه روز میام؛ بهش تبریک می گم. البته دست پر."
- ای بابا نمی شه که. ما می خوایم بچه ها دور هم جمع شوند.
- نه دیگه نمی شه.
- خب به نارسان هم بگو بیاد.
- خودت که می دونی؛ زیاد اهل حال نیست.
- خوب نخوره.
- کلا با ذات قضیه مشکل داره. نه از این حالا؛ نه از اون حالا.
- خب پس یه روز را تعیین کن؛ جشن بگیریم.
- نه دیگه شما جشن بگیرید. یه روز شادان را دعوت می کنم اینجا و بهش تبریک رسمی میگم.
- باشه. پس به امیر سلام برسون.
- بزرگیتو می رسونم. از شادان هم عذرخواهی کن.
- خب دیگه قطع کن. پول تلفن زیاد اومد.
- از اول هم خسیس بودی.
- چرت و پرت نگو. خداحافظ.
- خداحافظ.

شادان جام را به لب برد و در همان حال از بالای جام نگاهی به ماهان کرد و رو به او گفت:

- که اینطور. پس، چاره ای جز ازدواج نداری؟

- نه. می دونی! می خوام زود ازدواج کنم؛ تا اون پول ها بهم برسه؛ وگرنه پدرم، منو به پیر دختر برادرش میده و گفته: "اگه تا ماه آینده دختر مورد علاقتو معرفی نکنی میریم خواستگاری نکيسا."

- نکيسا؟

- دختر عمومو میگه.

- آهان. خب چه کمکی از من بر میاد؟

- میشه بامن ازدواج کنی؟

- چی؟

- ببین اصلا کاری باهات ندارم. بعد از اینکه، پولمو از بابام گرفتم، میریم اون ور آب و تو هم راحت میشی و می تونی دوباره برگردی. نخواستی هم می تونی همونجا بمونی. نظرت چیه؟

- خب می دونی

و نتوانست بگوید که او دختر نیست. باید با شایان مشورت می کرد.

- چی؟

- آرام تر.

- شادان! تو اصلا ماهان را نمی شناسی. اون یه هفت خط دو دره بازیه که دومی نداره.

- ببین یادته گفتم من باید با یکی ازدواج کنم تا دیگه برام مشکلی ایجاد نشه؟

- آره. ولی ببین شاید اون راضی نشه.

- خب؛ اون گفته کاری باهام نداره! پس این چیز ها براش فرقی نداره.

- ولی خوب فکراتو کن و قبل از اینکه جواب آزمایشتون نیامده، هیچی نگو؛ چون شاید اصلا جواب آزمایش خوب نیومد.

- باشه.

- مهریه ات را کم انتخاب کن که بگی عاشقمی و ازم مهریه نمی خواهی.

- باشه. فقط

و دوباره حرفش را قطع کرد.

- فقط چی؟

-هیچی. پس بعد از ازدواج می رویم خارج و اونجا طلاقم میدی؟
-آره.

-اگه من بعداً ناراضی شدم ...

-تا دلیلت را نگي، نمی تونی ناراضی باشی!

-بیا این آب میوه را بخور؛ حالت جا میاد.

-مرسی. جواب آزمایش ها کی میاد؟

-چون شلوغی، یه هفته دیگه.

-آهان.

-سلام عزیزم.

-سلام مارسان جان.

-ببخشید عزیزم که نیومدم.

-خواهش می کنم.

-خواستم دعوت کنم، بیای خونمون.

-واسه چی؟

-هم بینمت؛ هم تبریک رسمی.

-آهان؛ باشه کی پیام.

-یه تعارف نکنیا!

-تعارف؟

-هیچی. پس همین الان راه بیفت.

-پس تا آماده بشم و پیام یک ساعتی طول می کشه.

-باشه. آدرس را یادداشت کن؛ ...

-باشه من تا یک ساعت دیگه اونجام.

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

با صدای مارسان که او را به داخل دعوت می کرد، نگاه از در برداشت و در را فشرد و پس از ورود در را پشت سرش بست. نگاهی به اطراف انداخت که حیاطی حدودا دویست متری ساختمانی با نمای سنگی را در بر گرفته بود. به سمت ساختمان راه افتاد. در راه حواسش به گلکاری های حیاط بود که با شدت به چیزی برخورد کرد و سپس به شدت به عقب پرتاب شد. در بین راه دستش را دراز کرد تا چیزی را گرفته تا بتواند از افتادنش جلوگیری کند ولی صدای پاره شدن چیزی به همراه افتادنش نشان از این بود که به هدفش نرسیده است. نگاهی به دستش که قسمتی از پارچه ی لباسی بین انگشتانش جا خوش کرده نشان از این بود که آن شیء یک آدم بوده است. با پوزخندی که از عصبانیت روی لبانش نمایان شده بود صدایی از خوش درآورد که مانند صدای هندل موتور بود. (صدای هندل موتور: صدایی است که هنگامی که می خواهید موتور را روشن کنید از هندل موتور بلند می شود صدایی شبیه هه) در حالی که آن پوزخند مسخره هنوز روی لبانش بود با صدای بلندی داد زد:

-نکبت. مگه کوری که یک خانوم با شخصیت را نمی بینی؟

صدایی که از طرف مقابل برخاست؛ باعث شد تا سرش را با شدت بلند کند:

-هیچ خانم با شخصیتی همچین فحش هایی را نمیده. پس نتیجه می گیریم که من کور نیستم؛ چون هیچ خانم با شخصیتی اینجا نیست که من کور باشم که بهش بخورم.

صدایش واقعا گیرا بود. ولی قیافه اش بیشتر عادی بود تا زیبا و جذاب. چشمان و ابروان و موهای قهوه ای - سبز رنگ، بینی عادی و لب و دهانی عادی تر. قیافه اش از آن قیافه هایی بود که به دل می نشیند. و رفتار و صدایش این گیرایی را افزایش می داد. آب دهانش را به سختی قورت داد و به کمک از زمین از جایش بلند شد و در حالی که پشت مانتویش را می تکاند به چشم های طرف مقابلش نگاه کرد و با حرصی که روی لحن سخنش تاثیر گذاشته بود آرام از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-هیچ پسر بی نزاکتی نمیتونه یه خانم با شخصیت را از یه خانم بی شخصیت تشخیص بده.

و با تنه ای که به او زد از کنارش رد شد و به داخل خانه وارد شد. هنوز هم حرصی بود. با صدایی که هنوز همان لحن را داشت، بلند مارسان را صدا زد. مارسان به استقبالش آمد و با او روبوسی کرد.

-پس چرا اینقدر طول دادی؟

-یه نفر دیگه به استقبال اومد و ازم به خوبی استقبال کرد.

-کی؟

-نمی دونم. یه پسر بود.

-آهان. نارسان بوده. دیگه داشت می رفت. اومده بود به من سر بزنه.

-نارسان؟

-داداشم.

-داداشت؟

-برادرم.

-آهان.

-حالا چرا اینجا وایسادی؟ بیا تو.

در آن چند ساعتی که پیش مارسان بود، مدام فکرش به سمت پسری می رفت که صدای جذابش، پابندش کرده بود. زیر زبان مارسان را کشیده بود و فهمیده بود که نارسان نامزد دارد و در شرکت ساختمانی که مال خودش است، کار می کند و خانه ی مارسان را هم او ساخته است. و از کوچکی که مادرشان فوت کرده است و پدرشان هم سرش با کارش گرم بوده، رابطه ای عمیق بین او و مارسان ایجاد شده و چند سال پیش هم که پدرشان فوت شده، به تنهایی خرج زندگیشان را درآورده است. و مارسان هم به خاطر او نمی خواسته ازدواج کند که نارسان از طریق دوستش که همان امیر بوده از علاقه ی آن دو با خبر شده و خودش هم خرج جهیزیه و بقیه ی مخارج که به عهده ی آدم های عروس را داده و اتفاقا یکی از بهترین جهیزیه ها را در فامیل او داده است. حدودا هشت ماه پیش هم به اصرار مارسان به خواستگاری دختری رفته و بعد از صحبت های اولیه و رضایت طرفین، نامزدی مختصری گرفته و قرار شده آخر تابستان، عروسی مجللی بگیرند.

شادان با خود فکر کرد که کمتر از یک ماه فرصت برای به هم زدن نامزدی خودش و ماهان و از طرف دیگر نارسان و یلدا دارد. باید بهانه ای برای بر هم زدن نامزدی خودش و ماهان پیدا می کرد و از طرفی به نارسان نزدیک می شد تا نارسان هم به او علاقه مند شود و او هم نامزدی اش را بر هم زند.

از صحنه ای که دید، از خوشحالی در حال بال درآوردن بود ولی سعی کرد قیافه ای عصبانی به خود گیرد تا او شک نکند.

با خود گفت:

-ایول. خودت بهونه دستم دادی ماهان خان.

و آرام انگشتانش را مشت کرد تا هیجانش را کنترل کند. از شدت هیجان سرخ شده بود که هر کس او را می دید فکر می کرد واقعا عصبانی است.

در حالی که سعی می کرد، حدالمقدور به دختر نگاه نکند، با عصبانیت ساختگی که کاملاً در آن ماهر بود به ماهان نگاه کرد.

ماهان هنوز متوجه او نبود و سرش به کارش گرم بود. زیر لب زمزمه کرد:

-خاک بر سر دختر ندیده ات. همچین غرق شده؛ هنوز نفهمیده من اینجام.

و با صدای بلند تری ادامه داد:

-به به ماهان خان. چه عجب! ستاره سهیل شدین.

ماهان که تازه متوجه شادان شده بود، دست و پای خود را جمع کرد و بلند شد. هنگامی که مقابل شادان قرار گرفته بود، عصبانیت در چشمانش شعله می کشید. با صدای بلندی که نه تنها باعث ترس شادان نشده بود؛ بلکه خنده اش می گرفت، گفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

شادان با صدای تمسخر آمیزی که خنده ی فرو خفته اش کاملاً در آن مشخص بود، خطاب به ماهان و رو به دختر گفت:

-می خوای برو به کارت برس. انگار نذاشتم به عشق و حالت بررسی. کلافه ای؟

و با صدای بلندی ادامه داد:

-دست پیشو می گیری؛ پس نیوفتی.

-خوب که چی؟ ازدواج ما قراردادی. صنم من و تو چیزی جز یه نامزد نیست.

-آقای نامزد بهتره بدونی این نامزدی همین جا بهم می خوره. حالا دیگه واقعا با هم صنمی نداریم. تو هم برو به بقیه ی عشق و حالت برس.

-مگه الکیه؟

-وقتی که نامزد منی غلط می کنی بری با یکی دیگه. حالا که رفتی، پس به قول خودت این قرارداد، فسخ میشه.

-برو به درک. از اولم می دونستم از تو برای من آبی گرم نمیشه.

-پس برو با این دخترا تا آبت بجوشه. لیاقتت همچین دختراییه که تو واسشون با بقیه هیچ فرقی نداری. معیارشون میزان پولتونه. امیدوارم دیگه ریخت نحست را نبینم.

-همچنین.

-حداقل تو این یه مورد با هم تفاهم داریم. امیدوارم از علایقت دست بر نداری که من پشیمون نمیشم. فقط خودت ضایع میشی.

-زکی. چه خوش خیالی. خوش اومدین.

-تو مطمئنی

-آره. از ساسان شنیدم.

-عجب. دلم خنک شد.

-ولی الان برای تو بدتر شد.

-نچ. من کارم را بلدم.

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

-شایان!

-هوم.

-شایان.

-هان

-شماره ی نارسان را بده دیگه.

-ببین بیخیال این پسره شو. اهل هیچی نیست. بذار سرش با نامزدش گرم باشه.

-آخه لامصب، ده روز دیگه عروسیشه و من هنوز هیچ غلطی نکردم.

-جون شایان بیخیال.

-من اگه چیزی را بخوام باید به دستش بیارم.

-آخه این تحفه ی نطنز ارزش این کارا را داره.

-عروسیش را به هم نمی زنم. فقط می خوام بدونه هر کاری بخوام می تونم بکنم.

-آه. بزن تو گوشت.

-باشه.

-قول دادیا.

-چیو؟

-اینکه عروسیشون را به هم نزنم.

-من همچین قولی ندادم.

-خب، پس من رفتم.

-چی چیو رفتم. شماره را بده.

-ببین وقتی قول نمیدی یعنی قصد انجامش را داری.

-خوب باشه قول میدم عروسیشون را به هم نزنم.

-بنویس.

-صبر کن.

...

-بگو

-۰۹۱۲xxxxxxx-

-فامیلیش چی بود؟

-کیانی.

-مرسی.

-قول دادیا.

-آه. برو توهم ما را کشتی با این جملت. کاری نداری.

-نه. فقط تکرار میکنم "قول دادی".

-خب. خداحافظ.

-خداحافظ.

و با خوشحالی به شماره ای که روی صفحه ی گوشی اش بود، نگاه کرد.

امروز دقیقا دو هفته از به هم خوردن رسمی نامزدی ماهان و شادان می گذشت. همان روز به خانه رفته بود و به شایان گفته بود که نامزدی را بر هم زند. شایان هم بدون پرسیدن علت به دروغ به همه گفته بود که خونشان به هم نخورده و جواب آزمایش خوب نیامده است.

حالا امروز که ساسان با شایان تماس گرفته بود گفته بود که پدر ماهان از دوستی ساناز و ماهان آگاه شده و پس از مدتی جست و جو خانه ی ساناز را در اهواز پیدا کرده و به پدرش گفته که پای دخترت را از زندگی پسر من بپر و ساناز پس از آگاهی از این قضیه به تهران آمده و آبروریزی کرده و قضیه ی صیغه ی مخفیانه ی خود و ماهان را آشکار کرده که ماهان پس از آگاه شدن، سریعاً رفته و صیغه را باطل کرده ولی پدرش گفته که باید با نکيسا، دختر عمویش، ازدواج کند و گرنه باید قید سهم الارثش را بزند.

ماهان هم برای از دست ندادن پول ها راضی شده و امروز هم روز عقدشان بود. شادان با خود گفت:

-تو زمینی که گرده، از هر چی فرار کنی، دوباره بهش می رسی.

در این دو هفته، در راستای اجرای اهدافش هیچ کاری نتوانسته بود بکند و تنها کاری که کرده بود موضوع را با شایان در میان گذاشته بود که اول دوباره داد و بیداد کرده بود و وقتی دیده بود حرف هایش به گوش شادان نمی رود سعی کرده بود با زبان خوش نرمش کند که باز هم جواب نداد و حالا امیدوار بود که شادان گندی بالا نیاورد. سعی می کرد با کمک کردن به شادان اعتمادش را جلب کند که اگر شادان کاری خواست بکند قبلش ماجرا را با او در میان بگذارد تا در صورت لزوم از پیشامد های ناگوار جلوگیری کند. شادان زیر لب زمزمه کرد:

-واقعا فقط می خواهی به او ثابت کنی ازش بالاتری یا قضیه علاقه است؟
و در جواب خود گفت:

-هر دو ولی مطمئنم که عشق نیست.
و تصمیمش را گرفت.

دستش را روی صفحه ی گوشی اش کشید و آن را به طرف گوشش برد.

پس از پنج بوق که شادان، کم کم نا امید می شد، صدای گرفته ی دختری در گوشی پیچید.
-بله؟

-ببخشید خانم. آقای کیانی هستند؟

-خیر.

-میشه بهشون خبر بدین که من زنگ زدم.

-شما؟

-کمی مکث کرد و سپس با خونسردی تمام گفت:

-یکی که می خواد باهاش همکاری کنه.

-در چه موردی؟

-چی در چه موردی؟

با صدای بلندتری جواب داد:

-خانم! ما را مسخره کردید. خب همکاری را دیگه.

-ببخشید خانم. شما فارسی نمی دونین؟ هم کاری. یعنی در زمینه ی کار.

-شما؟

-بگید با همین شماره تماس بگیرن.

-باشه.

و گوشی قطع شد.

با خود گفت:

-این کی بود دیگه؟ یلدا بود؟ اوه اوه! عجب آدم بی اعصابیه. ولی این یک پوئن مثبت واسه منه.

و لبخندی زد.

با ویره ی گوشی اش، سرش را از لپ تاپ برداشت و با دیدن شماره ی نارسان در لپ تاپ را بست و با

خونسردی آن را به کناری گذاشت و پاهایش را که دراز کرده بود، قفل کرد و نوار سبز رنگ را از طرف چپ

گوشی اش به سمت راست کشید و تماس را وصل کرد.

-بله؟

-سلام خانم. من کیانی هستم. امری داشتید؟

-سلام آقای کیانی. سپهریان هستم. امکان داره برای همکاری و آشنایی بیشتر به دفترتون پیام؟

-حتماً. آدرس دارید؟

-خیر. لطف می کنید؟

-یادداشت کنید.

...

-سعادت آباد، ...، مجتمع تجاری سپهر، طبقه ی بیست و نهم، پلاک صد و چهل و سه.

-مرسی. خدمت می رسم.

-خدمت از ماست. منتظرتون هستم.

-خدانگهدار

-خدانگهدار.

-خانم اینجاست.

پول را پرداخت و پیاده شد. به مجتمع رو به رویش که نمایش سیاه بود نگاه کرد.

روی آن با سفید، بزرگ نوشته بودند:

"مجتمع تجاری سپهر"

وارد مجتمع شد و به سمت آسانسور حرکت کرد. دکمه ی آسانسور را فشرد و پس از گشودن درهای آسانسور وارد شده و دکمه ی بیست و نه را فشرد. صدای آهنگ شادی در فضا پخش شد. پس از گذشت چند ثانیه صدای ظریفی اعلام طبقه کرد. پس از چک کردن واحدها به سمت واحد صد و چهل و سه رفت و زنگ را فشرد. یک خانم کوتاه و ظریف در را باز کرد. با لبخندی که شخصیت رو به رو را تضعیف می کرد به دختر نگاه کرد. دختر پس از مکثی نه چندان طولانی با صدای لرزانی پرسید:

-بفرمایید؟

-آقای کیانی تشریف دارند؟

-شما؟

-به شما ربطی داره؟

و پوزخندی زد و دختر را به کناری هل داد. با آرامش وارد شد. طوری قدم برمی داشت که نشان از مقام والا و برتر او نسبت به دیگران بود. صدای تق تق پاشنه ی کفشانش در سکوت سالن پیچید. با آرامش به طرف دختر برگشت و گفت:

-نمی خواهی به رئیس اطلاع بدی؟

دختر بدون حرفی به سمت اتاقی رفت و تقه ای به در وارد کرد و پس از اجازه ی ورود وارد شده و در را پشت سرش بست.

پس از گذشت حدودا پنج دقیقه دختر بیرون آمد و به شادان اشاره کرد تا وارد شود. خودش هم دنبال شادان وارد شد و پس از تذکر چند نکته و سفارش قهوه به مردی در پشت در، در را پشت سرش بست. شادان با تعجب به دختر نگاه کرد و نارسان که برای استقبال بلند شده بود با شگفتی گفت:

-تو همونی نیستی که ...

و حرفش را نیمه تمام گذاشت.

شادان لبخند محوی زد و گفت:

-از دیدار مجددتون، خوشحالم.

-شما اینجا چه کار می کنید؟

-یکی از دوستانم برای سرمایه گذاری پیشنهادتون کرد.

نارسان سری تکان داد و آرام گفت:

-خوش آمدین.

شادان با تعجب گفت:

-یعنی برم؟

-برید؟

-خودتون گفتید خوش آمدید.

-منظورم اینه که خوشحالم اومدین اینجا. بفرمایید بنشینید.

و نگاهش متوجه شادان شد که با تعجب به دختر نگاه می کرد.

آرام لبخندی زد و کار معارفه را تقبل کرد.

به دختر اشاره کرد و گفت:

-یلدا، نامزدَم.

ابروهای شادان تا آخرین درجه بالا پرید.

با تعجب به دختر اشاره کرد و گفت:

-ایشون نامزد شمان؟

-بله.

شادان ناچاراً لبخندی تحویل یلدا داد و رو به او گفت:

-خوشبختَم.

-همچنین.

و رو به نارسان گفت:

-خانم را معرفی نمی کنین؟

-اُه، بله. یکی از دوستان خواهرم. خانم ...

شادان جمله اش را کامل کرد:

-شادان سپهریان.

-چه جالب. اسم این ساختمان هم سپهره.

-باعث افتخاره.

لحن بسیار مودب شادان، نارسان و یلدا را مجبور می کرد تا آن ها هم ادب را رعایت کنند.

نارسان بحث را به مسیر اصلی کشاند:

-پشت تلفن عرض کردید که می خواهید با ما همکاری کنید؟

شادان کوتاه پاسخ داد:

-بله.

-از شرایط شرکت خبر دارید؟

-چه شرایطی؟

-من با چند تا از دوستانم کار می کنم. زمین می خریم، می سازیم و می فروشیم. باید آن ها هم به این معامله

راضی باشند.

-صد البته. درست می فرمایید.

-ببخشید!

-بله؟

-مبلغی که می خواهید شریک بشید چه مقداره؟

-دویست هزار یورو.

-چقدر؟

-عرض کردم، دویست هزار یورو.

در طول زندگی در آلمان مقداری از پول هایی که پدرش می فرستاد را پس انداز کرده بود و الان به این مقدار قابل توجه رسیده بود.

-یعنی حدوداً ششصد میلیون تومان.

-فکر کنم بشه حدوداً هفتصد میلیون تومان.

-مطمئنید؟

-بله.

در این بین یلدا وارد بحث شد:

-ببخشید می تونم بپرسم پول مال خودتونه یا شما هم با کسی شریکید؟

-همش مال خودمه.

و پوزخندی تحویل یلدا داد. از سر و وضع یلدا مشخص بود که با این که وضعشان خوب است ولی عالی نیست

و باز این هم یک پوئن مثبت برای شادان می شد.

با خود گفت:

-دختر به چیت می نازی؟ به قد رشیدت؟ به صورت زیبات؟ یا به پول بابات؟

با صدای نارسان از فکر بیرون آمد و به سخنانش گوش فرا داد:

-پس من یه قرار ملاقات با بقیه ی شرکا می گذارم تا با هم ملاقات کنید.

-پس خبر از شما.

-بله. باهاتون تماس می گیرم.

-خداحافظ.

-به سلامت.

و شادان با اقتدار از اتاق خارج شد.

نارسان در دلش شادان و یلدا را با هم مقایسه کرد و از همه لحاظ شادان را تایید کرد.
با خود گفت:

-خوش به حال شوهرش.

و در دلش ادامه داد:

-کاش یلدا نامزد من نبود.

پس از تشکیل جلسه و اعلام توافق طرفین قرار شد تا قرارداد را ببندند و شادان هم به کارها سرکشی کند.
آن روز یک مانتوی شکلاتی تنگ پوشیده بود با شال قهوه ای سوخته و شلوار جین قهوه ای تیره. کفش پاشنه پانزده سانتی جیر شکلاتی و کیف جیر ستش، تیپش را کامل کرده بود.
با آرامش به در اتاق جلسات تقه ای وارد کرد و در را آرام باز کرد.
تمام سرها به طرف او برگشت. تیپش واقعاً چشم گیر بود.

در جلسات به خاطر نارسان اکثراً یلدا هم شرکت می کرد. برای همین کار شادان سخت تر شده بود.
آرام ولی محکم وارد شد و با قدم های متوسط به سمت سومین صندلی سمت چپ به راه افتاد. در راه برای همه سری تکان داد.

به صندلی که رسید دستش را دراز کرد و صندلی را عقب کشید. با اینکه همه نگاهش می کردند ولی اصلاً اعتماد به نفسش را از دست نداده بود. با راحتی کامل نشست و لبانش را که با رژ مسی رنگی زینت داده بود لای دندان گرفت.

دستانش که ناخن هایش را لاک صدفی زده و سپس با رنگ شکلاتی طرح داده بود را روی میز گذاشت و رو به جمع گفت:

-ببخشید دیر شد. خب کجا بودید؟

با این حرف سرهای بقیه از رویش برگشت و همه به کاغذهای جلوییشان نگاه کردند.

وقتی توجه همه از روی شادان برداشته شد، یلدا نفس عمیقی کشید و زیر لب غرولند کرد:

-دختره ی جلف. همچنین به بقیه نگاه می کنه انگار بقیه گدان و اون شاهزاده. با این تیپش.

و زیر چشمی به شادان نگاه کرد و به اندام و تیپ او غبطه خورد.

نارسان جلسه را شروع کرد و درباره ی مترائ زمین و ایده و طرح های پیشنهادی و ... توضیحاتی داد.
پس از پایان جلسه شادان بلند گفت:

-ببخشید اگه امکان داره، می تونید چند لحظه به حرف هام گوش بدید؟
همه دوباره سرجایشان نشستند.

با اعتماد به نفس بالایی ادامه داد:

-من به عنوان یکی از سهامداران، می خوام که در این شرکت یک اتاق داشته باشم. از نظر شما که اشکالی نداره؟

همه سکوت کرده بودند.

آرام نگاهش را روی همه چرخاند.

هر یک، عکس العمل متفاوتی داشتند. در این بین صورت نارسان بی تفاوت بود و صورت یلدا قرمز.
در دلش به یلدا پوزخند زد.

با صدای نارسان به او نگاه کرد:

-از نظر من مشکلی نداره. اتاق آخر راهرو را میگم براتون آماده کنند.
-مرسی.

تازه در اتاقش جاگیر شده بود که با تقه ای که به در خورد، روی صندلی پشت بلندی که پشت میز ام دی اف (MDF) درازی بود، نشست و سینه اش را صاف کرد و اجازه ی ورود داد.

در باز شد و هیکل یلدا در قاب در نمایان شد.

-کاری داشتی؟

-اینرا را نارسان داده واست بیارم.

-مرسی

و دسته ی زونکن ها را از او گرفت ولی هنوز یلدا آن جا ایستاده بود.

شادان با تعجب به او نگریست و گفت:

-کار دیگه ای مونده؟

یلدا با نفرت به او نگاه کرد و گفت:

-خیر.

-پس بفرمایید سرکارتون.

با اشمئزاز گفت:

-معطل بودم شما دستور بدید.

و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

-چه کار کردی؟

-در مورد چی؟

-نارسان دیگه!

-هیچی بیخیالش شدم. آخه دیدم اگه کسی هم این کار را با خودم بکنه ...

-خب!

-هیچی دیگه. بیخیالش شدم. اگه خدا می خواست یه جوری یه راهی نشونم می داد.

-مگه تو خدا را هم می شناسی ابلیس مجسم.

-اِذیتم نکن شایان. من فقط می خواستم ...

-چی می خواستی؟

-نمی دونم! دچار حالتی شدم که نه می دونستم چی می خواستم؛ نه می دونم چی می خوام؛ نه می دونم چی

کار می خواستم بکنم؛ نه نه نه ... انگار هیچی نمی دونم.

- ...

-می دونی دلم می خواد برگردم به موقعی که برلین بودم. انقدر کار داشتیم انجام بدیم که هیچ وقت دچار این

حالت نمی شدیم.

...

-چرا هی بر و بر من را نگاه می کنی؟

...

-برو بمیر.

شایان با آرامش دست شادان را کشید و گفت:

- بشین.

و او را کنار خود نشاند.

-می خوای بریم مسافرت؟

شادان سرش را بالا انداخت.

-بریم خرید؟

باز کار قبلش را تکرار کرد.

-پس چی کار کنیم؟

-نمی دونم!

-یه فکر خوب دارم. تا چند روز دیگه دانشگاهت باز میشه. تا قبل از اون می ریم تهران را می گردیم.

-چقدر؟

-چی چقدر؟

-یعنی چند ساعت؟

-هر چقدر تو بخوای. چون این حالت برای بیشتر افرادی که کنکور می دهند اتفاق می افتد.

-روزی سه

- چهار ساعت تا بتونم به کار های شرکتیم برسم.

-باشه. پس دیگه با نارسان کاری نداری؟

-فعلا نه!

شایان نفسش را با شدت بیرون داد.

-برو کارات را بکن که بریم.

-چی؟

-میگم عروسی یلدا و نارسان به علت فوت پدر یلدا لغو شد.

-دروغ میگی؟

-نه بابا. همین دیشب پدره سخته کرده و مرده. عروسیشون که فردا بوده کنسل شد.

شادان در دلش گفت:

-خدا جون. اینم نشونه. من دیگه کار خودم را می کنم.

-از طرف من به یلدا تسلیت بگو و به داداشت هم عرض تاسفم را برسان.

-قربانت.

-کاری نداری؟

-نه. سلام برسون.

-سلامت باشی.

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

و آنتن تلفن بی سیم را در دهانش کرد و گفت:

-شادان خانم برای مبارزه با یلدا آماده شو.

و بلند بلند برای خودش خندید.

-شادان!

-ا، اذیت نکن شایان. دیگه خدا هم راضیه.

-وای از دست تو. یعنی تو می خوای زن نارسان بشی؟

شادان با قاطعیت جواب داد:

-نه!

-پس چی؟

-می دونم بهش علاقه دارم؛ ولی عشق نه.

-پس چی؟

-میدونی من به خاطر نارسان نامزدیم را به هم زدم. به خاطر نارسان تو اون شرکت سرمایه گذاری کردم و به

خاطر نارسان می خوام یلدا را از میدان به در کنم ولی عاشقش نیستم. اولاً به خاطر رو کم کنی و الآن به خاطر

علاقه. بهش علاقه ای دارم که با رفتار هاش مقدارش زیاد میشه ولی نوعش فرق نمی کنه.

-خب نارسان را برای چی می خواهی؟

-دیدن نارسان بهم آرامش میده. می خوامم مقداری از زمانم را باهاش بگذرانم.

-نمی دونم چی بهت بگم.

-فعلا هیچی.

آرام وارد مجتمع شد و دکمه ی آسانسور را فشرد. پس از چند ثانیه بوی عطری که در مشامش پیچید باعث شد تا سرش را به طرف چپ بچرخاند. لبخندی آرام و متین روی لبش شکل گرفت. لبخندی که باعث شد لبخند ملایمی روی لبان نارسان پدیدار شود. با صدایی ملایم و آرام بخش شروع به صحبت کرد:

-صبح بخیر جناب کیانی.

-صبح شما هم بخیر.

در همان دم بود که صدای ملایم و آرامش بخش آسانسور باعث شد که نگاهشان از هم جدا شود. نارسان دستش را به سمت آسانسور دراز کرد و رو به شادان گفت:

-بفرمایید.

-مرسی.

و وارد آسانسور شد. پس از او هم نارسان وارد شد و دکمه ی شماره ی بیست و نه را فشرد.

هر دو از آسانسور خارج شدند و به سمت ورودی شرکت رفتند.

نارسان زنگ شرکت را زد و پس از چند ثانیه صدای پاشنه های کفش نشان از آن داشت که زنی برای باز کردن در می آید.

در باز شد و چشمان یلدا باز تر از مقدار عادی شد.

چشم غره های یلدا به نارسان، باعث خنده ی شادان می شد.

برای نخندیدن، به خودش فشار آورده و باعث گلگون شدن صورتش شده بود.

نارسان نیم نگاهی به یلدا و شادان انداخت و به شادان تعارف کرد:

-بفرمایید.

پس از وارد شدن شادان، نارسان هم وارد شد.

هرکس وارد دفتر خود شد و یلدا هم با نارسان وارد دفترش شد.

یلدا عصبی به نارسان چشم غره ای رفت و گفت:

-واسه چی با این دختره بالا اومدی؟

-یلدا شروع نکن.

-یعنی چی؟ می گم واسه چی با این دختره اومدی بالا؟

-اه. نمی تونستم که وایسم این بالا بیاد بعد من پیام بالا.

-چرا نمی تونستی؟

این بار صدای نارسان بالا رفت:

-بس می کنی یا نه. اعصابم را خرد کردی.

-از وقتی این دختره اومده تو دیگه به من توجهی نداری.

-یلدا بهت گفتم بس کن.

یلدا با عصبانیت از اتاق خارج شد و به بقیه در حالی که از اتاق ها بیرون آمده بودند نگاه کوتاهی کرد. سپس

کیفش را از روی میز برداشت و از شرکت خارج شد.

نارسان همانطور روی صندلی در اتاقش نشسته بود و بیرون نیامد.

شادان با جدیتی آشکار و با قاطعیت تمام دستور داد:

-همه برگردید سرکارتون.

نارسان به شدت از شادان متشکر بود که بچه ها را از دور اتاق او دور کرده است.

نارسان تا بعد از ظهر از اتاق بیرون نیامد و کسی هم سراغ او نرفت.

شادان ساعت پنج عصر از شرکت خارج شد و به خانه ی پدرش بازگشت.

بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم

بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو، رد شو

ببین گاهی یه وقتایی دلم سر میره از احساس

نه می خوابم نه بیدارم از این چشمای من پیداست

تنم محتاج گرماته زیادی دل به تو بستم
 هیچ دردی در این حد نیست، من از این زندگی خستم
 دلم تنگ میشه بیش از حد، دلم تنگ میشه بیش از حد
 بیا دوری کنیم از هم
 بیا تنها بشیم کم کم
 بیا با من تو بدتر شو
 بیا از من تو رد شو، رد شو

xxx

(زیادی از باران)

شادان به این جملات خندید و گفت:
 -شایان تو رو خدا این ضبط را خاموش کن. این جملات دقیقا بر عکس حال منه.
 شایان به آهنگ بعدی رفت.

بهنام علمشاهی

xxx

دلم برات تنگ شده باز غمم گرفته
 بهونه ی دیدن تو یه کم گرفته
 سراغمو بگیر ببین چه حالی دارم
 اگه هنوز نشونیمو یادت نرفته
 ترو خدا نگو باهام قهری هنوزم
 نگو مئه قدیمای بی رحمی هنوزم

یه حرفی مونده رو دلم می خوام بدونی
 نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم
 نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم
 نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم

xxx

دیگه برات گریه نمی کنم عزیزم
 آخه واسم اشکی نمونده که بریزم
 نگو فراموش می کنی خاطره هامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 دیگه برات گریه نمی کنم عزیزم
 آخه واسم اشکی نمونده که بریزم
 نگو فراموش می کنی خاطره هامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو

xxx

تو رو خدا نگو باهام قهری هنوزم
 نگو مته قدیما بی رحمی هنوزم
 یه حرفی مونده رو دلم می خوام بدونی

نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم
 نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم
 نگو که حرفامو نمی فهمی هنوزم

xxx

دیگه برات گریه نمی کنم عزیزم
 آخه واسم اشکی نمونده که بریزم
 نگو فراموش می کنی خاطره هامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 دیگه برات گریه نمی کنم عزیزم
 آخه واسم اشکی نمونده که بریزم
 نگو فراموش می کنی خاطره هامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو
 نگو یا یکی گرفته تو دل تو جامو

xxx

(دلم برات تنگ شده از بهنام علمشاهی)

خود شادان ضبط را خاموش کرد.
 شادان اعتراض کرد:

-، چی کار می کنی؟ این آهنگ که قشنگ بود.
 شادان جوابش را نداد.
 شایان با ملاطفت گفت:
 -خب این دفعه آهنگ شاد می زارم.
 و دوباره ضبط را روشن کرد و آهنگ مورد نظرش را پلی (play) کرد.

Go ahead just leave

یا... برو و ترکم کن.

Can't hold you, you're free

دیگه نمی تونم نگهت دارم، آزادی.

You take all these things

تو همه چیز رو ازم گرفتی.

If they mean so much to you

اگه این ها هم برای تو کمه.

I gave you your dreams

من رویاهات رو هم بهت میدم.

Cause you meant the world

چون تو دنیای من بودی.

So did I deserve to be left and hurt?

پس واقعا لیاقتم این بود؟ که منو با این همه درد تنهام بزاری؟

You think I don't know you're out of control

فکر می کنی نمی دونم که تو غیر قابل کنترلی؟!

And then I'm finding all of this from my boys

و من باید این چیزا رو از دوستانم بشنوم؟

Girl you said I'm cold, you say it isn't so

دختر، تو هنوز با من سرد برخورد می کنی!

You already know I'm not attached to materials

تو قبلا هم می دونستی من یه وسیله برای لمس شدن نیستم.

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال همه چیز میشم، عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I've given you too much

زیادی بهت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love, my love, my love
عشقمو پس می گیرم، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو.

xxx

What did I do to give us the cue?
مگه چیکار کردم؟ من خودمو تسلیم تو کردم.

I'm just confused as I stand here and look at you
خیلی گیج شدم درحالی که اینجا ایستادم و دارم سر تاپاتو نگاه میکنم...

From head to feet, all it's from me
همیشه تقصیر من بوده.

Go head, keep your keys, that's not what I need from you
بیا کلیدات رو بگیر، این چیزی نیست که از تومی خواستم.

You think that you know
فکر میکنی اینا برای من بسه؟

xxx

!I do
آره اینجوریه.

xxx

You've made yourself cold

تو سرد و بی روحی.

xxx

!Oh yeah

آره همین طوره.

xxx

How could you believe them over me, I'm your girl

چطور تونستی اون حرفا رو باور کنی؟! من دوست دخترتم.

You're out of control

این تویی که از کنترل خارج شدی.

xxx

So what?

خب که چی؟

xxx

How could you let go

چطور می تونی تنهام بزاری وبری؟

xxx

!Oh yeah

اوه آرہ!

xxx

Don't you know I'm not attached to materials?

نمی بینی کہ من یہ وسیلہ برای لمس شدن نیستم؟

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال ہمہ ش میشم عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I've given you too much

زیادی بہت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love, my love, my love

عشقمو پس می گیرم، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو.

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال ہمہ ش میشم عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس میگیرم.

I've given you too much

زیادی بهت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love, my love, my love

عشقمو پس میگیرم، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو.

xxx

So all this love I give you, take it away

این همه ی عشق منه، می دمش به تو... خوب بگیرش.

xxx

!Oh!Oh

اوه اوه.

You think material's the reason I came

تو فکر می کنی من برای لمس کردنت اومدم سراغت؟

xxx

!Oh!Oh

اوه اوه.

If I had nothing what you want me to say

تو چطور می تونی بگی از من چیزی می خوی، درحالی که ندارم؟(همه چیزمو دادم به تو و دیگه چیزی ندارم!)

xxx

!Oh!Oh

اوه اوه.

You take your money take it all away

نخواستم. بیا پولاتو بگیر.

xxx

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال همه ش میشم عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I've given you too much

زیادی بهت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love

عشقمو پس می گیرم، عشقمو، عشقمو.

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال همه ش میشم عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I've given you too much

زیادی بهت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love

عشقمو پس می گیرم، عشقمو، عشقمو.

I give it all up, but I'm taking back my love

بیخیال همه ش میشم عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love

عشقمو پس می گیرم.

I've given you too much

زیادی بهت عشق ورزیدم.

But I'm taking back my love

اما حالا عشقمو پس می گیرم.

I'm taking back my love, my love, my love, my love, my love

عشقمو پس می گیرم، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو، عشقمو.

My Looooove

عشقم.

(Taking back my love) از انریکه

شایان ایستاد؛ زیرا به جایی که می خواستند رسیده بودند. شادان برای مارسان دست تکان داد.

مارسان هم در جوابش دست تکان داد.

همه ی کسانی که در شمال بودند، دور هم جمع شده بودند؛ به جز ماهان که نیامده بود و نارسان که اضافه

شده بود.

دلیل نیامدن ماهان برای همه محرز بود به جز نارسان.

نارسان که هرگاه با این گروه همراه شده بود، ماهان را همراهشان دیده بود حالا با تعجب به همه نگاه می کرد. آخر سر هم طاقت نیاورد:

-می توئم پیرسم ماهان و ساناز کجا هستند؟

کسی که جوابش را داد، کسی به جز نگاه نبود:

-به خاطر این خانوم نیومدن.

-کدوم خانوم؟

شایان به نگاه چشم غره رفت و نگاه که اوضاع را خطری دید، جوابی به سوال نارسان نداد.

به جای آن خود شادان جواب داد:

-به خاطر من.

این بار نارسان متعجبانه پرسید:

-چرا؟

این دفعه شایان با عصبانیت جواب داد:

-محض اِرا.

-داداش چرا عصبانی میشی. خب جواب نده.

این بار هم شادان جواب نارسان را داد:

-به خاطر اینکه نامزدیمون را به هم زدم.

این بار دهان نارسان بسته شد و دیگر سوالی نپرسید.

ساسان برای عوض کردن جو گفت:

-اومدیم شهربازی که بازی کنیم نه اینکه هم را نگاه کنیم.

شادان در دلش گفت:

-اتفاقا من اومدم نارسان را نگاه کنم.

و برای خودش لبخند زد.

همه به سمت وسایل به راه افتادند و قرار شد امیر و ساسان بروند و برای همه بلیت خریداری کنند.

پس از آمدن امیر و ساسان یکی یکی سوار کشتی صبا شدند.

دستگاه شروع به حرکت کرد.

نگاه و نگار که هر دو جیغ می زدند و به ترتیب آویزان بازوی شایان و ساسان شده بودند.

شادان آرام و ریلکس نشسته بود.

مارسان دستش را دور بازوی امیر انداخته بود.

نارسان هم به بیرون نگاه می کرد.

کم کم سرعت دستگاه بیشتر شد و ولوم جیغ اکثر خانم ها هم بالا رفت.

تنها کسی که بین خانم ها جیغ نمی زد، شادان بود.

شادان آرام کنار گوش شایان گفت:

-گوشت هنوز سالمه؟ یا ناقص شد؟

شادان کمی به شادان نزدیک شد و گفت:

-خداییش انقدر که اینا جیغ می زنند، ترسناکه؟

شادان با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-به نظر من که اصلا ترسناک نیست!

بعد از کشتی صبا نوبت به فیریز بی رسید.

نگاه که شدیداً ترسیده بود اعلام کرد این دستگاه را نمی آید.

به دنبال او نگار و مارسان هم اعلام کردند، قصد آمدن ندارند.

امیر هم به خاطر مارسان نیامد. یعنی در اصل امیر تمام بازی ها را فقط برای روحیه دادن به مارسان سوار می شد و حالا که مارسان نمی آمد، آمدن او به چه معنا؟

ساسان هم که برای جلب عشق و علاقه ی نگار گفت:

-من هر جا نگار باشه اونجا میرم.

نگاه هم که منتظر بود، شایان به خاطر او کاری مشابه کار ساسان انجام دهد.

ولی چیزی به طول نینجامید که شایان دست شادان را گرفت و به طرف فیریز بی برد.

از پی آن ها هم فقط نارسان می رفت.

وقتی آن سه نفر سوار شدند، نگاه سرخورده روی نیمکت پشتی اش نشست.

ساسان و نگار هم رفتند تا مقداری با هم قدم بزنند.

و قرار شد مارسان و امیر هم برای خرید مقداری خرت و پرت از جمله آب جوش، مقداری هله هوله و ... به سوپر شهربازی بروند.

دستگاه شروع به چرخیدن کرد و پس از مدتی هم می چرخید هم بالا می رفت. یک چیزی مثل جت و کشتی صبا که با هم انجام شوند.

شادان در طول بازی احساس می کرد که کمربندش محکم نیست و الآن کمربند در حین بالا رفتن باز می شود و پس از آن میله باز خواهد شد و پس از آن سقوط آزاد.

شادان بین نارسان و شایان نشسته بود.

پس از اتمام بازی نوبت به جت رسید.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فقط سه نفر قبلی رفتند.

و پس از جت نوبت سورتمه.

در هنگام بازی شادان کنار شایان نشست و نارسان هم کنار پسر غریبه ای.

مردی آمد و به شادان و شایان گفت:

-چهار زانو بنشینید تا کمربندتون را ببندم.

شادان نمی دانست "چهار زانو نشستن" یعنی چه؟

شایان به او خندید و برایش توضیح داد.

مرد کمربند را بست و به سراغ بعدی رفت.

دستگاه شروع به حرکت کرد.

دیگر این بازی شوخی نبود. کمربند ها فقط پا را گرفته بودند و هر آن احتمال می رفت که بدن از توی سورتمه بلند شود و پاها هم از جای خود بیرون بیایند و انسان از سورتمه به بیرون پرت شود و به دلیل کج بودن به زیر دستگاه برود.

پس از بازی دیگر هیچ کدام فعلا رغبتی به بقیه ی دستگاه ها نداشتند ولی هنوز بیش از چهار پنجم بازی ها مانده بود.

پس از خوردن هله هوله ها و مقداری تخمه دوباره به سراغ بازی ها رفتند.
نوبت رنجر بود.

همه ی وسایلشان را به بقیه دادند و سوار دستگاه شدند.

هنگام سر و ته شدن شادان احساس می کرد که خون در سرش جمع می شود و احتمال اینکه مویرگ های خونی سرش پاره شوند نود درصد است.

بقیه بازی ها به غیر از ترن را بقیه هم آمدند.

پس از سوار شدن دو پنجم از بازی ها که به اصطلاح ترسناک ترین و هیجان انگیزترین بازی ها بودند، همه به فست فود (fast food) داخل شهر بازی رفتند.

پس از خوردن شام نوبت به سینما پنج بعدی رسید.

اسم فیلم "سرنوشت شوم" بود.

این فیلم تکه هایی از فیلم "مقصد نهایی" بود.

قبلا همه ی آن ها در خانه ی خود فیلمش را دیده بودند ولی پنج بعدی نه!

چون همه از فیلم راضی بودند دو فیلم دیگر در سکانس های مختلف را تماشا کردند.

یکی ترن و دیگری موزه ی وحشت.

ترن را برای این دیدند که بقیه هم حس کنند بازی ترن را سوار شده اند. ترن از بین تونل های مختلف رد می شد و از کوه ها سقوط می کرد و

پس از تمام شدن فیلم ها ساعت دو بامداد شده بود.

کم کم همه از هم خداحافظی کردند و در آخرین لحظات نارسان به شادان گفت:

-فردا را استراحت کنید. خسته اید.

شادان ابروی چپش را بالا انداخت و به نارسان گفت:

-امیدوارم خودتون هم به توصیتون عمل کنید.

آن دو هم از هم خداحافظی کردند و هرکس به سمت ماشین خودشان به راه افتاد.

قرار شد ساسان، نگار و نگاه را ببرد.

نارسان با امیر و مارسان برود.

و شایان و شادان هم که تکلیفشان معلوم بود.

صبح شادان به سر کار نرفت و تمام روز را با اسکایپ (skype) با دوستانش در برلین حرف می زد.

شب هم شام خورد و به طرف اتاقش به راه افتاد.

در بین راه در اتاق شایان را باز کرد و به او شب خوش گفت.

شایان هم در جوابش گفت:

-شب بخیر خواهر کوچولو. خوب بخوابی.

شادان در بین راه اتاق شایان تا اتاق خودش گوشی اش را از جیبش در آورد و برای مارسان اس ام اسی

(SMS) به این مضمون داد:

-مارسان جان بیداری؟

و همان موقع جواب آمد:

-آره. چیکار داری؟

همان طور که در اتاقش را باز می کرد و سپس پشت سرش می بست، تایپ (type) کرد:

-می تونم زنگ بزنم.

-البته.

انگشتش کلمه ی کال (call) را لمس کرد و صدای بوق آزاد در گوشی پیچید.

پس از دو بوق مارسان جواب داد:

-جانم گلم؟

-مارسان جان بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب.

-چی شده عزیزم؟

-من از داداشت خوشم اومده. می تونی به دوستت کمک کنی؟

مارسان با اندکی تأمل جواب داد:

-نظر نارسان هم مهمه.

-البته.

-پس چی؟ چرا به خودش نمیگی؟

-عزیزم می خواستم اول با تو هماهنگ کنم.

-مرسی از اعتمادت.

-خواهش می کنم.

-من از خدام هم هست که تو و نارسان با هم باشید.

-پس تو مشکلی نداری؟

-نه عزیزم.

-مرسی نارسان. خدانگهدار.

-خداحافظ.

پس از قطع تماس تنها اس ام اس کوتاهی برای نارسان فرستاد:

-فردا، ساعت ده صبح در کافی شاپ سپهر. سپهریان.

منظورش همان کافی شاپ مجتمع بود.

دکمه ی سند (send) را لمس کرد و پس از گزارش تحویل (delivery) گوشی اش را قفل کرد و به سمت دستشویی به راه افتاد.

راس ساعت ده صبح در کافی شاپ را باز کرد. به اطراف نگاه کرد. هنوز نارسان نیامده بود.

از صبح به سر کار نیامده بود. برای همین اطلاع نداشت که نارسان در شرکت است یا هنوز وارد مجتمع نشده است.

پس از مدتی پسر جوانی با منو (menu) به سمتش آمد و منو را تحویل او داد و با دفترچه و خودکار آماده به خدمت ایستاده بود.

شادان نگاه سرسری به منو انداخت و به پسر نگاه کوتاهی انداخت.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-یک اسکوپ (scoop) آیس کریم (بستنی) ice cream: شکلاتی.

-بله. امر دیگه ای نیست؟

-خیر.

پسرک لبخند مودبانه ای تحویل شادان داد و رفت.

پس از سه دقیقه یکی دیگر سفارشش را آورد و در همین لحظه نارسان وارد شد.

سری به اطراف چرخاند و پس از یافتن شادان، مستقیم به طرف او حرکت کرد.

صندلی را عقب کشید و پس از گفتن "با اجازه" نشست.

گارسون منویی به دستش داد و منتظر ایستاد.

نارسان نگاه دقیقی به منو انداخت و رو به گارسون گفت:

-یه کاپ (cup) قهوه ترک همراه با یه کوپ (coop)

شادان به تفاهمشان لبخندی محو زد.

گارسون در دفترچه اش یادداشت کرد و دوباره جمله ی کلیشه ایش را تکرار کرد:

-امر دیگه ای نیست؟

نارسان لبخندی زد و سرش را تکان داد.

پس از آوردن سفارشات نارسان گارسون سوالش را تکرار کرد که نارسان هم با سرش جواب داد.

انگشت اشاره اش را بر روی لبه ی فنجان کشید و با چشمان منتظرش در چشمان شادان نگاه کرد که یعنی "بگو".

شادان قاشقی از بستنی اش خورد و با مکئی آگاهانه در چشمان نارسان نگاه کرد.

قاشقش را کنار گذاشت و دستانش را روی میز در هم قفل کرد.

نگاهش را از روی دستانش به چشمان نارسان دوخت و این چنین آغاز کرد:

-اولین باری که می خواستم برم دیدن دوستم اصلا واسم مهم نبود. وقتی وارد خونه شدم به کسی که نمی

شناختمش برخورد کردم و این اول ماجرا بود.

و تمام کارهایی که کرده بود تا به این جا برسد را برایش تعریف کرد.

نارسان با شنیدن ماجرا لبخند محوی روی لبش خودنمایی می کرد.

نفس عمیقی کشید و با آرامش و صدایی آرام سخن گفت:

-من و یلدا نه عاشق هم بودم نه هم را می شناختیم. با اصرار مارسان به خواستگاریش رفتیم و اونجا بود که

برای اولین بار دیدمش. از صداقتش خوشم اومد. بهم گفت که با چند نفر دوست بوده ولی کاری نکردند. همون

جا مهرش به دلم نشست. یک هفته بعد نامزد کردیم. البته که عقد هم کردیم.

نفسی کشید و ادامه داد:

-چون با هم عقد کرده بودیم بعد یه مدت روابطمون مثل بقیه ی زن و شوهر ها شد. می فهمی که چی میگم؟

شادان سرش را تکان داد و گفت:

-یعنی نمی خواهی با من دوست بشی؟

نارسان سرش را پایین انداخت و در جواب شادان گفت:

-به شرطی که ...

و آگاهانه مکث کرد.

قلب شادان با سرعت م زد.

روی بدنش عرق سردی نشسته بود.

ولی هنوز خودش را قوی نشان می داد.

با صدایی محکم گفت:

-چه شرطی؟

نارسان گفت:

-من نمی خواهم یلدا را طلاق بدم.

باز هم مکث کرد.

شادان زیر لب غر زد:

-مرتیکه واسه من هی یلدا یلدا می کنه. انگار من ندیدم رابطشون چطوریه.

نارسان ادامه داد:

-اول یه مدت پنهان از یلدا با هم ارتباط داریم اگه به هم خوردیم نامزدیمو بهم می زنم.

شادان با حرص گفت:

-اگه بهم نخوردیم؟

نارسان با پوزخندی گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

وقتی جوابی از شادان نشنید اینطور جواب داد:

-اگه تو بخوای زن دومم میشی و اگه نخوای راهمون از هم جداست.

شادان از حرص سرخ شد.

با شدت بلند شد و کیفش را برداشت و به سمت صندوق رفت.

نارسان عصبانی به طرف صندوق و شادان رفت.
ولی دیر شده بود.
شادان از کافی شاپ خارج شد و به طرف آسانسور رفت.
نارسان هم به دنبال او.
پس از باز شدن در های آسانسور اول شادان و سپس نارسان وارد آسانسور شدند.
شادان دکمه ی همکف را فشرد.
نارسان اعتراضی نکرد.
وقتی در ها باز شدند، هرکس به طرفی رفت.
شادان به سمت در خروجی و نارسان به طرف پارکینگ.
شادان که از نارسان ناامید شده بود جلوی پارکینگ منتظر تاکسی ایستاد.
نارسان دزدگیر ماشینش را زد.
سوار ماشین شد و موبایلش را درآورد.
به یلدا زنگ زد و گفت:
-یلدا من امروز نمی تونم پیام شرکت. جلسه ها را لغو کن.
پس از قطع کردن گوشی سوییچ را چرخاند.
ماشین روشن شد.
هنوز از دست شادان عصبانی بود که غرورش را به بازی گرفت.
چند بار گاز را فشرد.
یک دفعه پایش را از روی کلاچ برداشت و با تیک آف (take off) پر سر و صدایی راه افتاد.
شادان که صدای ماشینی را شنیده بود به طرف پارکینگ برگشت.
به دلیل تاریکی پارکینگ به داخل دید نداشت.
نارسان به دم پارکینگ رسید.
به خاطر نوری که به چشمش زد یک لحظه بیرون را کاملا سفید دید.
با صدای ضربه ای که به ماشین وارد شد پایش را روی ترمز فشار داد و با سرعت از ماشین پیاده شد.
جسد بی جان شادان روی زمین افتاده بود.

دور سرش پر از خون بود.

نارسان با ترس به طرف او راه افتاد و در دل گفت:

-خاک بر سر شدم.

بالای سر او رسید.

رنگ نارسان پرید.

رخ شادان رنگ پریده می شد.

نارسان با احتیاط دست زیر بدن شادان گذاشت و او را بلند کرد.

در را که باز گذاشته بود با پاهایش بیشتر باز کرد.

شادان را روی صندلی خواباند.

در را بست.

در جلو را باز کرد.

با سرعت راه افتاد.

دنبال برانکارد می دوید.

دو پرستار زن برانکارد را به سمت اورژانس می بردند.

پس از رسیدن به اورژانس او را به اتاقی بردند که روی آن تابلوی ورود ممنوع خودنمایی می کرد.

پس از چند دقیقه پزشکی وارد اتاق شد.

پس از دقایقی استرس آور برانکارد حامل شادان از اتاق خارج شد.

پرستاری به سمت نارسان رفت.

در حالیکه با نگاهی شادان را نگاه می کرد رو به شادان گفت:

-این دختر تصادف کرده؟

نارسان کوتاه پاسخ داد:

-بله!

-چه کسی بهش زده؟

-من.

-می شناسیدش؟

-بله.

-به بستگانش خبر بدید بیان اینجا. برین صندوق فیش بستری هم بگیرین. تا اومدن پلیس در دسترس باشید. و به نگهبان دم اورژانس اشاره کرد.

نگهبان شتابان به سمتش آمد:

-بله؟

-این آقا تا اومدن پلیس حق خروج از بیمارستان را ندارند.

-بله.

دختر می خواست برود که نارسان پرسید:

-حالشون چطوره؟

-فعلا معلوم نیست. بردن ازش عکس بگیرند.

و به سمت استیشن (station) پرستاری راه افتاد.

نارسان موبایلش را درآورد و شماره ی شایان را گرفت.

یک بوق ...

دو بوق ...

سه بوق ...

.

.

.

گوشی قطع شد.

دوباره تماس گرفت.

به بوق سوم نکشیده برداشت.

-سلام شایان. نارسانم.

-سلام نارسان. ببخشید دستم بندیه بیمار بود.

صدای دستگاه های دندانپزشکی در گوش نارسان پیچید.

-خواهش می کنم. ببخشید شایان جان ...
مکث کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خواهرت امروز تصادف کرد.

-شایان با نگرانی وافر گفت:

-چی؟ حالش چگونه؟ کدوم بیمارستانه؟

-حالش را نمی دونم. ولی بیمارستان

-تا بیست دقیقه دیگه اونجام.

و گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.

نارسان از نگرانی که در صدای شایان حس کرده بود احساس خوبی نداشت.

مدام به ساعتش نگاه می کرد.

سر هفده دقیقه شایان رسید.

با شتاب به طرفش می آمد.

تا به نارسان رسید گفت:

-کوش؟ کجاست؟

نارسان با صدای آرومی گفت:

-بردن ازش عکس بگیرند.

شایان پای راستش را تا کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

پس از ده دقیقه تازه نارسان یادش افتاد که نرفته تا فیش بستری بگیرد.

بدون نگاه کردن به شایان به طرف صندوق رفت.

لحظات کش می آمدند.

پس از بیست دقیقه بعد از آمدن شایان شادان را آوردند.

با سری باند پیچی شده.

دکتر هر دو را به اتاقش فرا خواند.

پس از نشستن هر سه دکتر شروع کرد:

-شانس آوردید سر شکافته شده و خون ها بیرون آمدند گرنه خونریزی مغزی می کردند. الان جز شکستگی پای چپ و مو برداشتن استخوان دست چپ مشکل حادی وجود ندارد.

نارسان نفسش را عمیق بیرون داد.

شایان هم.

نارسان به دلیل خاص خودش و شایان هم به دلیل خاص خودش.

دکتر ادامه داد:

-ولی ...

همین کلمه دوباره استرس و دلشوره را به جا هر دو انداخت.

این بار شایان تکرار کرد:

-ولی ...

دکتر ادامه داد:

-ولی به احتمال نود درصد دچار اغما میشوند.

این بار نارسان گفت:

-کما؟

دکتر جواب داد:

-بله. ولی احتمال خوب شدنشون بالاست.

ولی این جمله اثر آنچنانی نداشت.

هر دو مثل لشکر شکست خورده از اتاق پزشک بیرون آمدند.

ماموری دم در ایستاده بود.

با دیدن نارسان گفت:

-شما همون کسی هستید که به خانم زدید؟

با شنیدن این جمله گوش های شایان تیز شد.

نارسان آب دهانش را قورت داد و جواب داد:

-بله.

-چند تا سوال داشتیم.

-بفرمایید.

-محل تصادف؟

-روبروی شرکت. جلوی پارکینگ.

-ساعت تصادف؟

-حدوداً یازده صبح.

و یک سری سوال دیگر پرسید.

در آخر اضافه کرد:

-به بستگانشون خبر دادید؟

-ایشون برادرشون هستند.

پلیس رو به شایان کرد و گفت:

-در صورت داشتن شکایت به کلانتری ... بیایید.

شایان سرش را تکان داد و گفت:

-شکایتی ندارم.

-پدرشون کجاست؟

-واسه چی؟

-اجازه ی رضایت در صورت نبود شخص به عهده ی پدره.

-فعلاً نیستند.

-بهشون خبر بدید بیان.

-بله.

پلیس رو به نارسان کرد و گفت:

-شما باید با من بیایید تا ولی ایشون برای رضایت بیایند.

شایان گفت:

-برای چی می بریدشون؟

-تا ندادن رضایت ایشون در بازداشتگاه به سر می برند.

و رو به نارسان گفت:

-دستتو بیار جلو.

پس از دست بند زدن به دست های نارسان او را برد.

شایان سریعا به پدرش زنگ زد و به او همه چیز را اطلاع داد.

در آخر اضافه کرد:

-پدر من اینجا هستم شما برید رضایت بدید تا نارسان آزاد بشه.

شهاب رضایت نامه را امضا کرد.

سرهنگ امیری رو به شهاب گفت:

-سردار خودتون که در اطلاع هستید اگه دخترتون به هوش اومد و مشکلی پیش اومد میتونین دوباره شکایت بکنید.

شهاب سرش را تکان داد و با سرهنگ امیری دست داد.

رو به نارسان گفت:

-پسرم شما برید خونه دیگه.

نارسان سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه. منم میام بیمارستان.

-هر طور میلته.

هر دو سوار ماشین شهاب شدند و به سمت بیمارستان حرکت کردند.

شهاب پس از اطلاع یافتن از وضعیت شادان بسیار ناراحت شد و در خود فرو رفت.

شایان رو به شهاب گفت:

-بابا نمی خواین به مامان خبر بدین؟

شهاب آرام گفت:

-تو از هیچ چیز خبر نداری.

و سرش را تکان داد.

شایان با سوال به شهاب نگاه کرد ولی سوالی از او نپرسید.

پس از چند ساعت که شهاب خسته شد، از جا بلند شد.

به سمت اتاق پزشک شادان رفت.

دکتر همان حرف هایی که به شایان و نارسان زده بود را به او هم زد.
شهاب که ناامید شده بود همه چیز را به شایان سپرد و خودش به خانه نزد مهرناز بازگشت.

فصل سوم: فکر بکر ...

پس از ده روز بالاخره شادان به هوش آمد.
وقتی چشمانش را باز کرد در اتاق سفید رنگ ساده ای بود.
با کمی دقت فهمید که تصادف کرده و الآن در بیمارستان است.
پس از نیم ساعت بالاخره پرستاری وارد اتاق شد.
پس از باز دیدن چشمان شادان با خوشحالی زنگ بالای تخت را فشرد.
مدتی نگذشته بود که تعدادی پزشک و پرستار وارد شدند.

شایان دست راست شادان را در دست گرفته بود و با انگشتانش بازی می کرد.
شادان گفت:

-شایان نگفتی کی به من زد؟

شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

-نارسان.

شادان با تاکید گفت:

-نارسان؟

شایان سرش را تکان داد.

شادان لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-حالت را می گیرم آقای کیانی.

شایان که سخن شادان را شنیده بود، گفت:

-شادان باز چه فکری تو سرته؟

-یه فکر بکر.

-چرا با این پسر لجی؟

شادان با حرص گفت:

-می دونی اونروز که به من زد چه اتفاقی افتاد؟

و به شایان نگاه کرد.

وقتی جوابی از شایان نشنید، خودش ماجرا را توضیح داد.

شایان با تعجب به او نگریست و گفت:

-واقعا همچین حرفی زد؟

شادان با پوزخند گفت:

-آره.

شایان تعجب کرده بود آخر نارسان یکی از کسانی بود که بیشتر به بالادی معروف بود.

شادان وقتی فکرش را با بقیه در میان گذاشت همه شروع به اعتراض کردند؛ جز شایان که از همه چیز خبر داشت.

شایان در فکر بود.

شادان خونسرد روی کاناپه ی راحتی نشسته بود و کانال ها را بالا و پائین می کرد.

در عوض آن دو شهاب مانند اسپند روی آتش جلز ولز می کرد.

مهرناز که کلا مخالف تمام کار های شادان بود.

چه این تصمیم و چه تصمیم های دیگر.

وقتی شهاب خوب داد و بیداد هایش را کرد، شادان نگاه خونسردی به شهاب انداخت و گفت:

-اگه تخلیه شدین بزارین دلیلمو بگم.

-دختر اون زن داره.

-نه. اونا نامزدند.

شهاب پوزخند زد و گفت:

-اسمشون که تو شناسنامه ی هم هست.

شادان شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-مهم نیست.

شهاب سرش را تکان داد و گفت:

-چرا اینقدر نفهمی دختر. مردی که یک بار زنش را ول کنه، دفعه ی دوم هم می تونه زنش را ول کنه.

شادان با صدای بلند گفت:

-می گذارید توضیح بدم یا نه؟

وقتی سکوت شهاب را دید، ادامه داد:

-من از نارسان خوشم میاد.

نگاه زیر زیرکی به شهاب انداخت.

صورت شهاب بهت زده بود.

شاید باور نمی کرد، دخترش با این بی پروایی از علاقه اش به پسری غریبه بگوید.

شادان نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس ادامه داد:

-مهم به دست آوردن نارسانه. هیچ چیز دیگه واسم مهم نیست.

-اصلا به من چه برو هر کاری می خوام بکن.

شادان گفت:

-مرسی پدر.

و با شیطنت گونه ی پدرش را بوسید.

مهرناز رو به شهاب اعتراض کرد:

-ا، شهاب.

شهاب آرام دست مهرناز را کشید و او را به طرف اتاق خودشان برد.

شادان بشکنی زد و گفت:

-پیش به سوی نقشه.

شایان با خنده سری تکان داد و گفت:

-عین این دخترای عاشق رفتار می کنی.

شادان گفت:

-عشق بعد از علاقه میاد. اگه جلوی علاقه را نگیری به عشق تبدیل میشه. و اگه یه مدت از عشق بگذره و نوآوری نشه تبدیل به عادت میشه.

شایان سری تکان داد و گفت:

-با یه سری حرفات موافقم ولی با یک سریشون نه. به هر حال از نقشت مطمئنم؟
شادان سرش را به سمت پایین برد و در حالی که با دندانش گوشه ی ناخنش را صاف می کرد، گفت:
-trust me (بهم اعتماد کن).

-کار دیگه ای نمی تونم بکنم.

-آقای آزموده!

پیمان برگشت.

با دیدن شایان لبخند بزرگی روی لبش نشست.

-به به! جناب سپهریان. پارسال دوست، امسال آشنا! آقا از این ورا.

شایان در حالی که دستش را در دست دراز شده ی پیمان می گذاشت، رو به او گفت:

-پیمان جون! خجالتم نده.

پیمان در حالی که می خندید، گفت:

-چه کاری ازم بر میاد؟

-راستیاتش می خوام از یکی شکایت کنم.

-و حتما منم وکیل بشم.

-در اصل وکیل خواهرم.

-خواهرت؟

-اوهوم.

در حالی که دستش را پشت پیمان می گذاشت، او را به طرف خروجی برج راهنمایی کرد.

در همان حال برای نگهبان هم سری تکان داد.

پیمان که طاقتش سر آمده بود، پرسید:

-نگفتی برای چه کاری؟

شایان شروع به توضیح دادن کرد:

-چند روز ها پیش یه نفر به خواهرم زد.

پیمان ساکت به حرف های شایان گوش می داد:

-خواهرم بعد از اون تصادف به مدت ده روز تو کما بود. کسی که بهش زده، کسیه که خواهرم بهش علاقمنده.

پیمان ابرویش راستش را بالا انداخت.

شایان لبخند نیم بندی زد و در حالی که دستش را در موهایش می کشید، به پیمان تعارف کرد تا اول خارج شود.

پیمان به بیرون رفت و پشت سر او شایان هم به طرف ماشین پیمان رفت.

هر دو سوار ماشین پیمان شدند ولی پیمان ماشین را روشن نکرد.

شایان ادامه داد:

-اون پسر نامزد داره و به خواهرم گفته که حاضر نیست باهاش باشه.

دوباره دستش را در موهایش کشید.

چقدر گفتن این حرف ها سخت بود.

غرور و غیرت مردانه اش زیر سوال نمی رفت؟

زیر لب گفت:

-ای که بگم خدا چیکارت کنه شادان.

نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاهش به رو به رو بود ادامه داد:

-خواهرم هم می خواد ازش شکایت کنه.

پیمان با تعجب پرسید:

-برای اینکه نمی خواد با اون باشه.

شایان نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

-هم آره؛ هم نه.

-یعنی چی؟

-یعنی دلیل اصلی شکایتش همینه ولی در ظاهر می خواد برای تصادف شکایت کنه.

-پس گرو کشیه؟

شایان لب هایش را غنچه کرد و پس از اندکی مکث گفت:
-آره.

پیمان خنده ی کوتاهی کرد و در حالی که هنوز لبانش به سمت راست متمایل بود انگشت اشاره اش را به طرف شایان گرفت و گفت:

-داری مسخره ام می کنی؟ مگه نه؟
شایان عصبی گفت:

-نه. خیلیم جدیم.

پیمان در حالی که هنوز لبانش کج بود، در حالی که چشمانش هم گرد شده بود، گفت:
-بالا غیرتاً راستشو بگو.

شایان این دفعه واقعا عصبانی شد و گفت:

-کوفت. مرض. خنده داره؟ کجاش خنده داره؟ خب دارم راستش را می گم دیگه.

پیمان در حالی که لبانش صاف شده بود بدنش را روی صندلی تکان داد و به سمت شایان خم شد.
آب دهانش را قورت داد.

بدنش را صاف کرد.

کمی مکث کرد.

بعد از نفس عمیقی که کشید، سوالش را با تردید پرسید:

-شایان مطمئنی خواهرت دوشش داره؟ میگم یعنی هوس نیست؟

و در حالی که زیر چشمی به شایان نگاه می کرد، منتظر پاسخش بود.

وقتی شایان جواب نداد، دوباره پرسید:

-اگه واسه این چیزا می خواد شکایت کنه جز یک دیه ی چند میلیونی چیز دیگه ای گیرش نمیداد.

شایان با خونسردی جواب داد:

-ولی ما مدرکی داریم که اون از قصد به شادان زده.

-واقعا از قصد زده؟

-مدرک که اینطور نشون میده. قاضی هم مدرک می خواد.

-یعنی مدرکتون واقعی نیست؟

-تا یه جاییش واقعیه.

-یعنی چی؟

-شادان یک فایل صوتی داره که توش نارسان پیشنهاد دوستی به شادان داده.

-خب چرا باهاش دوست نشده که می خواد با این روش بکشونتش طرف خودش.

-به خاطر اینکه گفته یه مدت با هم دوست باشیم و اون هم با نامزدش رابطه داشته باشه.

-آهان می خوای بگی که این فایل صوتی نشون میده که خواهرت درخواستش را رد کرده و اون هم از عمد

بهش زده؟

-یه چیزی تو همین مایه ها.

وقتی دید پیمان با سوال نگاهش می کند، خودش توضیح داد:

-یک نفر هم دیده که نارسان با عصبانیت شادان را نگاه کرده و بعد دنبالش رفته.

-شاهدت زنه یا مرد.

-چه فرقی داره؟

-خیلی فرق داره. شهادت مرد مستند تره تا شهادت یک زن.

-چه بی عدالتی بزرگی!

-در اصل برای احساسات خانم ها میگرد.

-چطور؟

-آخه خانم ها حسودترند و یه سری خصوصیات دیگه که باعث میشه شاید شهادت دروغ بدهند. مثلاً ماهی یه

هفته مشکلاتی دارند که اصلاً بهشون نمیشه اعتماد کرد. می فهمی که؟

شایان سرش را تکان داد.

-نگفتی؟

-چی را؟

-شاهدتون زنه یا مرد؟

-مرد.

-خب به نفعتونه.

-پیمان جان پس شکایت را می کنی دیگه؟

-باید اول مدرک ها را نگاه کنم؛ اگه احتمال داشته باشه که تو این پرونده شکست بخورم نمی تونم قبول کنم. برای آینده ی کاریم بد میشه.

شایان با این که بهش بر خورده بود، با صدایی که سعی می کرد آرام نگاه دارد، گفت:

-بالاخره شما بلد این کارید. هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدید.

پیمان قیافه اش را برای شایان کج کرد و گفت:

-خف بابا.

شایان فهمید پیمان شوخی کرده است.

-شایان اذیت نکن. نقشه ی من مو لا درزش نمی رفت.

-باور کن. گفتم که رفتم پیش پیمان همون که تو برج مطبم دفتر داره. اون گفت که قانون برای این کار فقط دیه می خواد و زندان نداره.

شادان با قیافه ای خبیث گفت:

-اگه پول دیه را نده چی میشه؟

شایان سری به تاسف تگون داد.

لب هایش را جمع کرد و گفت:

-شوخی کردم. گفته میره دنبال مدرک ها بعد شکایت می کنه.

شادان لبخندی زد و آرام روی کاناپه نشست.

مدتی که گذشت، شادان با هیجان بالا پرید و گفت:

-راستی شایان واست یه شعر بخونم؟

-درباره ی چی؟

-گوش کن می فهمی درباره ی چیه.

بعد سینه اش را صاف کرد و از بر شروع به خواندن کرد:

-یکی را دوست می دارم؛ ولی افسوس او هرگز نمی داند؛ نگاهش می کنم شاید بخواند از نگاه من که او را

دوست می دارم؛ ولی افسوس که او هرگز نگاهم را نمی خواند؛ به برگ گل نوشتم من، که او را دوست می

دارم؛ ولی افسوس که او برگ گل، به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند؛ به مهتاب گفتم: ای مهتاب سر راحت به کوی سلام من رسان؛ گو که او را دوست می دارم؛ ولی افسوس یک ابر سیه آمد ز ره روی ماه تابان را بپوشانید؛ صبا را دیدم و گفتم: صبا دستم به دامانت؛ بگو از من به دلدارم، که او را دوست میدارم؛ ولی ابر تیره برقی جست و قاصد را میان ره بسوزانید؛ کنون وا مانده از هر جا دگر با خود کنم نجوا، من یکی را دوست می دارم ولی افسوس که او هرگز نمی داند.

شایان با لبخند نگاهش کرد.

شادان با هیجان گفت:

-قشنگ بود مگه نه؟

شایان با همان لبخند گفت:

-بیشتر خوندنت آدمو جذب می کنه.

-چی شد پیمان؟

-با توجه به استشهاد گارسون و حسابدار احتمالا سه الی پنج ماه وارش زندونی می برند.

-فقط همین؟

-یه دیه ی سی میلیونی هم برای دست و پای شکسته و ضربه سر هم بهش می دهند.

-اگه نتونه دیه را بده؟

-یعنی مشکل مالی داره؟

-همین طوری.

-تا وقتی پول را نده یا شاکی رضایت نده باید تو زندان باشه.

-یعنی اگه تا سی سال هم نتونست بده تو زندون می مونه.

-این که چیزی نیست من یکی را می شناسم برای چهار میلیون الان هفت ساله زندونه. ولی بعد یه مدت یه سری خیرین پولشون را می دهند و آزادشون می کنند. البته باید شانس داشته باشه که یک از خیرین پولش را بده.

-به هر حال مرسی.

-خواهش. راستی احضاریه امروز رفته دم شرکتش. جلسه واسه دوشنبه ی هفته ی دیگست.

-یعنی چها روز دیگه.

-آره.

-نیازی به حضور شادان هست؟

-آره. حتما. دیروز که رفتم از پزشک معالجش پرونده را بگیرم برای پزشک قانونی، پزشک قانونی گفت که حتما باید خودش حضور داشته باشه.

-واسه چی؟

-پاش مگه الان تو گچ نیست.

-آره.

-خب پاش هنوز جوش نخورده. گچ پاش را باز می کنن. عکس می گیرند برای اطمینان که پاش شکسته باشه.

-آهان از اون لحاظ.

-آره. تا دوشنبه.

وقتی شایان خبر ها را به شادان داد، شادان با خوشحالی بشکنی زد و گفت:

-وایسا بینم چجوری عشقتو با زندان نرفتن طاق می زنی، نارسان خان!

-آقای نارسان کیانی به جایگاه متهمین.

نارسان با طمانینه به سمت جایگاه رفت.

قاضی رو به منشی گفت:

-شرح پرونده را بخوان.

منشی شروع به خواندن شرح پرونده کرد:

-در روز پانزدهم شهریور سال یک هزار و سیصد و هشتاد و نه آقای نارسان کیانی در ساعت ...

نارسان و شادان در چشم های یکدیگر نگاه می کردند.

در چشمان هر کدام حرفی نهفته بود.

راز های نهفته در چشمانشان را دیگری نمی توانست بخواند.

راز بود.

پس از خواندن شرح پرونده و کیل شادان بلند شد و سوال هایی از نارسان پرسید.

پس از سوال ها پیمان از قاضی خواست تا شاهدین به جایگاه مخصوص بیایند.

بعد از شهادت شهود پیمان فایل صوتی را که از شایان و مدارکی که از پزشک قانونی و بیمارستان گرفته بود را به قاضی نشان داد.

قاضی بعد از شنیدن و خواندن مدارک رو به نارسان گفت:

-دفاعی نداری؟

نارسان که خودش وکیل نگرفته بود و الآن در هچل افتاده بود، نگاهی به قاضی انداخت و گفت:

-جناب قاضی می تونم تقاضای مهلت بکنم تا جلسه ی بعد با وکیلیم پیام.

پیمان از جا بلند شد و رو به قاضی گفت:

-جناب قاضی اعتراض دارم. شاید متهم بخواد مدارک را از بین ببره یا شهود را بترسونه. خواهش می کنم

همچین اجازه ای را ندین. لطفا همین جلسه حکم را صادر کنین.

قاضی چکشش را بلند کرد و روی میز فرود آورد و بلند گفت:

-ده دقیقه تنفس تا رای اصلی دادگاه.

و خودش و منشی و کمک قاضی از جایشان بلند شدند و به اتاق پشت سرشان رفتند.

شایان رو به پیمان گفت:

-آقای دادستان چی میشه؟

پیمان با لبخندی جواب داد:

-به احتمال نود درصد همین امروز حکم صادر میشه. اگه حکم را می داشتند برای جلسه بعد یه وکیل خبره

شاید می تونست جناب کیانی را از اتهام به سوء قصد علیه خانم سپهریان تبرئه کنه و فقط دیه را به گردنش

بندازه ولی در این اوضاع حتما جناب کیانی به مدت حداقل سه ماه باید آب خنک بخوره.

قاضی رو به منشی گفت:

-حکم را بخوان.

منشی شروع به خواندن حکم کرد:

-امروز مورخ بیست و هشت شهریور سال یک هزار و سیصد و هشتاد و نه در دادگاه ... قاضی پرونده، جناب ...،

حکم آقای نارسان کیانی را اینگونه اعلام کردند:

"آقای نارسان کیانی به دلیل سوء قصد به جان خانم شادان سپهریان و با وجود شهادت شهود و مدارک به مدت چهار ماه به زندان خواهد افتاد و موظف به پرداخت سیصد و چهل میلیون ریال به سرکار خانم شادان سپهریان می باشد. و من الله توفیق..."

قاضی چکشش را روی میز فرود آورد و گفت:
-پایان جلسه.

نفس شادان و شایان و پیمان به راحتی از سینه هایشان درآمد.

نارسان با اضطراب به قاضی نگاه کرد و گفت:

-جناب قاضی تقاضای تجدید حکم را دارم.

قاضی سنگدلانه به نارسان نگاه کرد و گفت:

-اعتراض وارد نیست.

نارسان با التماس گفت:

-جناب قاضی چطور میشه حکم را تغییر داد؟

قاضی در حالیکه پرونده های جلو دستش را به دست دو فرد کناری اش می داد تا هر کدام وظیفه ی خود را که ثبت حکم و جمع آوری پرونده بود انجام دهند رو به نارسان گفت:

-غیر از جلب رضایت شاکی هیچ راه دیگه ای نداری!

بعد بلند سربازی را صدا زد تا نارسان را به زندان منتقل کند.

شادان بلند شد و گفت:

-جناب قاضی می تونم چند لحظه با جناب کیانی صحبت کنم.

قاضی سرش را تکان داد و رو به سرباز گفت:

-جناب را ببرین پیش خانم. پاشون شکسته نمی تونند خودشون بیایند.

سرباز همانطور که خودش جلو می رفت نارسان هم به دلیل وجود دستبند دنبالش کشیده می شد.

هنگامی که نزدیک شادان رسیدند، شادان آرام به نارسان گفت:

-اگه نامزدیت را با یلدا به هم بزنی و با من ازدواج کنی با شرایطی که من میگم رضایت میدم.

نارسان با نفرت به شادان نگاه کرد.

شادان که از جواب نارسان ناامید شده بود، عصایش را از صندلی کناریش برداشت و در آخرین لحظه ی رفتن رو به نارسان گفت:

-هر موقع پشیمون شدی می تونی بهم زنگ بزنی و من شرایطم را بهت بگم.

در چشمان شادان اشک جمع شده بود.

در آخرین لحظه که می خواست از اتاق خارج شود نگاهش را به طرف نارسان چرخاند و اشکش روی گونه اش غلتید.

نارسان چیزی در دلش فرو ریخت.

ولی به خودش تشر زد:

-اون داره می اندازت هلو فدونی بعد تو دلت براش می سوزه؟ باید ازش انتقام بگیری.

روز دومی بود که در زندان به سر می برد.

با هیچ کس هنوز میچ (match) نشده بود.

روی تخت دراز کشیده بود که کسی کنارش آمد و گفت:

-واسه چی اینجا یی؟

نارسان پشتش را به او کرد و محلش نگذاشت.

پسر سمج تر از این حرف ها بود.

بالاخره اینقدر به دست و پای نارسان پیچید تا نارسان دلیل آمدنش را گفت.

پسر که اسمش امیرسام بود رو به نارسان گفت:

-خب خره قبول می کردی. وقتی ازدواج کردی طلاقش می دادی یه عالمه هم اذیتش می کردی.

نارسان کمی فکر کرد سپس از جا جست.

به طرف تلفن عمومی زندان رفت و به سرباز کنارش گفت که می خواهد تماس بگیرد.

وقتی اجازه صادر شد، به شادان زنگ زد.

پس از چهار بوق که نارسان از جواب کویی ناامید شده بود، شادان با صدای خسته ای جواب داد:

-جانم؟

نارسان برای اطمینان پرسید:

-خانم سپهریان؟

-خودم هستم.

-من نارسانم.

صدای شادان به طرز غیر قابل باوری شاد شد.

-بله. بفرمایید.

-می خواستم شرایطتون را بدونم.

شادان این بار آرام تر از قبل در حالی که قبل از آن سینه اش را صاف کرده بود، گفت:

-شرط ازدواجم اینه که حق طلاق با من باشه و مهریه ام هم قلبت!

نارسان بهت زده و گوشی به دست مانده بود.

پس از مکثی گفت:

-بهتون خبر میدم.

و گوشی را قطع کرد.

وقتی موضوع را برای امیرسام تعریف کرد، او به نارسان گفت:

-دختر زرنگیه! ولی اگه تو بتونی از شرط مهریه پشیمونش کنی اون یکی با یک گواهی پزشکی هم باطله.

-گواهی پزشکی؟

-گواهی از یک روان پزشک برای روانی بودنش.

نارسان لبخندی زد و گفت:

-فکر خوبی.

-مهریه چی؟

-میدونی که مهریه در صورت رضایت زن بخشیده میشه.

-خب که چی؟

-اگه تهدیدش کنم؟

-اون اینقدر باهوش هست که گولت را نخوره!

-چون یه بچه چی؟

-مطمئنی واسش مهمه؟

-آره.

-از کجا؟

-یه بار داداشش داشت می گفت که خواهرش بهش گفته اگه ازدواج کنم همون روز اول حامله میشم و چهار تا بچه هم به دنیا میارم.

-داداشش واسه تو گفت؟

-نه. در اصل تو یه شوخی داشت به خواهرت طعنه می زد که فهمیدم.

-پس می تونی یعنی؟

-می دونی اونقدر ازش بدم میاد که بتونم از پشش بریام.

-می دونی که اون بچه، بچه ی خودته؟

-آره، بعد از بخشیدن مهریه و گواهی پزشک قضیه خود به خود حل میشه. مطمئن باش واقعی روانیش می کنم.

و در دلش ادامه داد:

-آماده باش خانم شادان سپهریان. این دفعه با دم شیر بازی کردی.

امیرسام ضربه ای به بازویش زد و گفت:

-کجایی؟

-هیچ جا. راستی نگفتی تو را واسه چی آوردند این جا؟

-واسه صد و بیست میلیون پول!

-چند وقته این جایی؟

-دو ماه.

-تونستی بدی؟

-در اصل سیصد میلیون بود که با فروش باقی مونده ی وسایلم تونستم صد و هشتادش را جور کنم. آخه شریکم سرم را کلاه گذاشت. منم افتادم تو هچل. بعدش با فروش خونه و ماشین و ... تونستم چهارمیلیارد را جور کنم. ولی سیصد میلیون موند. آخه چند تا شاکی بودند. الان فقط یه نفر مونده که راضی بشه. همه ی زمین ها و خونه ها و همه چیزم را فروختم. نمی دونم این صد و بیست را چی کار کنم!

-من میدم!

-دست خوش. مگه من گفتم که تو بدی؟

-نه. فکر بد نکن. میدم به مرور زمان بهم برگردون. در اصل بهت قرض میدم.

-من وقتی رفتم بیرون که کاری ندارم. نمی تونم بهت برگردونم.

-تو رشتت چیه؟

-مدیریت بازرگانی.

-بیا تو شرکت ما کار کن.

-شرکت شما که درباره ی برج سازی و این جور چیز هاست.

-به عنوان مهره ی اقتصادیمون. قبول کن دیگه. مثل دخترا ناز نیا.

-باشه. می خوام پیام زنت را ببینم.

-یلدا؟

-نه اون اعجوبه. شادان را میگم.

وقتی نارسان اعلام رضایت کرد، شادان به شایان گفت تا برود و سند بگذارد تا بعد از ازدواجشان اعلام رضایت کند.

وقتی نارسان از زندان درآمد اولین کاری که کرد این بود که پول آزادی امیرسام را جور کند.

پس از آزادی امیرسام، شادان و نارسان به همراه شایان برای آزمایش خون رفتند.

شایان به دلیل اینکه نارسان فرار نکند، همراهشان آمده بود.

مارسان هنوز از قضیه خبر نداشت.

زیرا الان در ترکیه به سر می برد و قرار نبود تا آخر مهر به ایران بازگردد.

در حین برگشتن شایان از شادان پرسید:

-فردا اولین کلاسته؟

-آره. نوشته بود دوم مهر.

همانطور که آن دو با هم حرف می زدند، نارسان در فکر نقشه ی خود بود.

شادان با چشم به شایان علامت داد.

شایان که منظور شادان را فهمیده بود، ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و به سمت عقب برگشت.
 نارسان با تعجب به او نگریست.
 دیری نپایید که جواب سوالش را فهمید.
 شایان این گونه توضیح داد:
 -شادان هفت سالش بود که رفت آلمان. خب کشور آلمان هم کشور آزادیه ...
 و قضیه را به او گفت.
 نارسان با اینکه تعجب کرده بود ولی می توانست حدس بزند.
 ولی برایش مهم نبود.
 همین چهار روزی که در زندان به سر برده بود برای هفت پشتش بس بود.
 وقتی نگاه های پر سوال شادان و شایان را روی خودش حس کرد، سرش را به سمت پنجره چرخاند.
 فعلا نمی خواست چیزی بگوید.
 ولی شادان گفت:
 -اگه هنوز هم می خواهی با من ازدواج کنی، باید همین امروز نامزدیت را یلدا به هم بزنی.
 -ولی مهریه اش هست! تازه باید برم دادگاه دادخواست بدم.
 -مهریه اش چقدره؟
 -شصت و نه تا سکه. یه آینه و شمعدان که دادمش. و چهل مثقال طلا.
 -من میدم!
 نارسان با تعجب به شادان نگاه کرد و گفت:
 -اونوقت از کجا؟
 -از پدرم و برادرم می گیرم. مگه نه شایان.
 شایان هم برای رضایت خواهرش سرش را تکان داد و گفت:
 -اگه دیگه کاری نداری تا ببرمت دادخواست طلاق بدی؟
 -ببرم.

 گوشی نارسان که زنگ خورد، همه به او نگاه کردند.

سرمیز شام بودند.

مهرناز که نیامده بود و به ریحانه گفته بود تا شامش را برایش به اتاقش ببرد.

شهاب هم با اخم و تخم سر میز شام حاضر شده بود.

پول را هم به شایان داده بود تا در روز طلاق به یلدا بدهند.

نارسان با بیخشیدی گوشی اش را برداشت.

یلدا بود!

تعجبی نداشت.

همه حدس می زدند.

نارسان آرام گفت:

-بله؟

ولی صدای جیغ جیغوی یلدا به گوش همه رسید:

-عوضی! حالا میری درخواست طلاق میدی؟ مگه زن، لباس تنته که هر روز عوضش کنی؟

نارسان از جا بلند شد و به سمت اتاق پرو رفت و در را بست.

شادان و شایان با هم نگاهی رد و بدل کردند و هرکدام مشغول خوردن شام شدند.

پس از آمدن نارسان به سمت میز شام، شادان پرسید:

-چی شد؟ راضیش کردی؟

نارسان سرش را پائین انداخت و گفت:

-حق طلاق با منه!

شادان لبخندی زد و از جایش بلند شد و گفت:

-من میرم اتاق خودم. تو هم برو اتاق شایان!

لحن دستوری اش باعث شد تا کسی اعتراضی نکند.

نصف شب بود که صدای فریاد شهاب بلند شد.

شادان با هراس از جایش بلند شد.

نمی دانست چه شده.

سریعا لباس خوابش را تعویض کرد و به سمت پایین به راه افتاد.
 وقتی به طبقه ی پایین رسید، صدا را از اتاق پدر و مادرش تشخیص داد.
 به طرف راه پله ی وسط راه افتاد.
 وقتی به اتاق پدر و مادرش رسید، شایان و بقیه ی خدمتکار ها را هم دید.
 همگی پشت در جمع شده بودند.
 شایان داشت با پدرش حرف می زد:
 -آخه بابا جان این درو باز کن تا بفهمیم چی شده.
 ولی هنوز شهاب فریاد می کشید و در را روی هیچ کس باز نمی کرد.
 شادان جلو رفت و گفت:
 -پدر جان چی شده؟
 شهاب با صدای بلند گفت:
 -خاک بر سر شدم. مهرنازم از دست رفت.
 همه با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند.
 شایان با عجله گفت:
 -بابا در را باز کن ببینم مامانم چش شده.
 شهاب پس از اندکی مکث در را باز کرد.
 شایان و شادان با عجله وارد شدند.
 نارسان نگاهی به اطراف انداخت و خواست فرار کند که محمد جلویش را گرفت و گفت:
 -کجا؟ خانم دستور اکید دادند شما تنهایی جایی نرید.
 نارسان نفس عمیقی کشید و دست به سینه ایستاد.

پس از مراسم تشییع جنازه، قرار شد، نارسان و شادان و شایان به محضر بروند و آن دو عقد کنند.
 عقدی بی سر و صدا و آرام.
 دو شاهد هم، از طرف خود محضر بودند.

پس از جاری شدن خطبه ی عقد، شادان و شایان و نارسان به طرف دفتر پیمان که در برج محل کار شایان بود، به راه افتادند.

گچ پای شادان باز شده بود و مشکل خاصی نداشت.

شادان برگه ی رضایت را پر کرد و قرار شد، شایان و پیمان بروند و رضایت نامه را تحویل داده و سند را تحویل بگیرند.

شادان و نارسان هم قرار شد به دادگاه خانواده رفته و در جلسه ی دادگاه نارسان و یلدا شرکت کنند.

پس از اعلام حکم که مبنی بر پرداخت مهریه ی یلدا و طلاق نارسان و یلدا بود، نارسان خواست تا چند دقیقه با یلدا صحبت کند.

مهریه ی یلدا همان موقع طی یک چک که شادان به یلدا داد، پرداخته شد.

قبل از رفتن نارسان کنار یلدا، شادان گفت:

-خواست باشه که مهریه ی من پول نیست! قلبته!

و نارسان سری با حرص تکان داد.

این دومین بار بود که نارسان و شادان به محضر می رفتند.

ولی این بار به همراه یلدا و برای طلاق.

پس از امضای طلاق، یلدا به نزد شادان رفت و گفت:

-مطمئن باش بد تر انتقام می گیرم.

و شادان پوزخندی زد و گفت:

-فکر کن منم ساکت می شینم.

و خنده ی نازی تحویل یلدا داد.

شادان و نارسان به سمت خانه ی شهاب به راه افتادند.

فصل چهارم: تاریخ تکرار می شود!

شهاب گلویش را صاف کرد و گفت:

-گفتم اینجا بیاید تا یه حقیقتی را براتون تعریف کنم!

وقتی عکس العملی از کسی ندید، رو به شایان گفت:

-برو ببین کسی پشت در نباشه.

وقتی مطمئن شد که کسی پشت در نیست شروع کرد:

-می خوام این قضیه تا آخر عمر بین خودمون چهار تا بمونه.

به همه نگاه کرد.

وقتی همه سرشان را تکان دادند، این گونه شروع کرد:

-سال هفتاد بود که تازه به مقام استواری رسیده بودم.

تو یک ماموریت، مجبور شدم به مافوقم پیامی برسونم که مافوقم تو یه مهمونی بود که تو اون مهمونی پر از

قاچاقچی بود.

مافوقم یک نیروی نفوذی بود که دو روز بود ارتباطش با ما قطع شده بود.

دو سال زحمت کشیده بودیم تا به اینجا رسیده بودیم.

وقتی وارد مهمونی شدم، لحظه ی اول به یک دختر خوردم.

جام شرابش روی لباسش خالی شد.

من تقریباً داشتم سنگکوپ می کردم.

همون موقع یک مرد بسیار جذاب و کت و شلوار و کروات به ما نزدیک شد.

به اون دختر گفت:

-چی شده دخترم؟

و وقتی اون دختر قضیه را تعریف کرد، اون مرد رو به من گفت:

-جنابعالی؟

و همون لحظه مافوقم گفت که من پسر خواهرشم.

اون مرد که فهمیدم میزبان اون مهمونیه، به من گفت:

-از خودتون پذیرایی کنید.

و دخترش را برد تا لباسش را تعویض کنه.

من پیامم را به مافوقم رسوندم و قصد رفتن داشتم که میزبان مهمانی که اسمش کامران بود به من نزدیک شد و سر سخن را باز کرد.

بعد از بیست دقیقه وقتی دختر که فهمیدم اسمش یسنا هست برگشت، تقریباً بیشتر پسران اون مجلس دوره اش کردند.

تا آخر مهمونی کامران با من حرف می زد.

آخر مهمونی بود که یسنا به من نزدیک شد و شخصاً ازم برای تولدش دعوت کرد.

مافوقم مجبورم کرد تا به اون مهمونی برم.

تو اون مهمونی بود که کامران نامزدی من و یسنا را اعلام کرد.

تا آخر تولد که به اصطلاح جشن نامزدی من و یسنا بود هیچی نفهمیدم.

آخه من زن داشتم.

پسر داشتم.

پسرم هفت سالش بود.

آخر تولد وقتی همه رفتند، با هم دعوامون شد.

کامران تهدید کرد که اگه با دختر یکی یه دونه اش ازدواج نکنم هم خودم را و هم تمام خانواده ام را می کشه.

بهم فرصت داد تا آخر هفته تصمیمم را بگیرم.

ولی چه تصمیمی؟

وقتی قضیه را به مافوقم اطلاع دادم بهم دستور داد که برای نجات جون خودم و خانواده ام با یسنا ازدواج کنم و بعد یه مدت که پدرش را دستگیر کردند، ازش جدا بشم.

اون بهم قول داد که شناسنامه ام را بعد از ماموریت درست مثل الان بدون اسم یسنا بهم تحویل بده.

منم مجبور شدم بدون اینکه به مهرناز بگم باهاش ازدواج کنم و به خاطر موندن کنار یسنا به بهونه ی ماموریت چهار ماهه از همسرم و پسرم خداحافظی کنم.

درست سه هفته بعد از ازدواجمون، یسنا بهم خبر داد که بارداره.

نمی دونستم چی کار کنم.

کامران به مناسبت بارداری دخترش مهمونی مفصلی داد که مافوقم هم خبر را فهمید.

حسابی دعوام کرد ولی کاری از دست هیچ کدوممون بر نمی اومد.
درست وقتی که یسنا سه ماهه باردار بود، پدرش را دستگیر کردند.
یسنا حسابی ناراحت بود.

اونم قرار بود دستگیرش کنند ولی به دستور مافوقم قرار شد در زندان خانگی که خود مافوقم خونه را ترتیب داده بود به سر بیره تا بچه به دنیا بیاد.
بچه دختر بود.

منم دیگه پیش یسنا نمی رفتم.

پیش مهرناز و پسرمن زندگی می کردم.

شبیه که یسنا دردش گرفت، پرستارش به اورژانس زنگ زد.

فرداش به من خبر دادند تا پیام و بچه ام را ببرم.

وقتی بچه را تحویل گرفتم، وضع یسنا را از پرستار پرسیدم که گفت، بعد از به دنیا آوردن بچه، خودکشی کرده.

پرستارش نامه ای که یسنا بهش داده بود را بهم داد.

تو اون نامه نوشته بود که تمام چیزهایی که از مادرش بهش ارث رسیده و دولت ضبط نکرده بود را به نام دخترش کرده.

در اصل به نام کسی کرده بود که قرار بود اون نفر به نام دخترش کنه.

به اون نفر هم اعتماد زیادی داشت.

آخه تمام اموال پدرش را دولت مصادره کرده بود.

تو اون نامه نوشته بود که دلیل خودکشی اش این بوده که فهمیده من زن و بچه داشتم.

و نوشته بود تنها گناهش عاشقی بوده.

همین!

چیز دیگه ای نگفته بود!

من واسه اون دختر که اسمش را شادان گذاشتم، یه پرستار گرفتم و تو یک آپارتمان اسکانشون دادم.

اون پرستار، پرستار تمام وقت پلیس بود.

اون کسی هم که یسنا چیزهاش را به نامش زده بود، تمام چیزها را غیابی به نام شادان کرد که شامل این خونه و تمام ماشین ها و تمام چیزهایی که من دارم، میشه و تو این سال ها سود اون پول بود که باهاش خرجش را می دادم.

بعد از یک ماه مقدمه چینی، قضیه را به مهرناز گفتم. خیلی جیغ و داد کرد ولی نتونست کاری از پیش ببره. بالاخره قبول کرد که شادان و پرستارش تو اون خونه بیایند. ولی نباید من زیاد بهش توجه می کردم.

بعد از شش سال، گیر های مهرناز بیشتر شد. منم مجبور شدم، اون دختر را به آلمان بفرستم. تو این مدت، عذاب وجدان نگفتن حقیقت را داشتم. حالا دیگه گفتم و این بار از روی دوشم برداشته شد. شهاب نفس عمیقی کشید که نشانه ی خیال راحتش بود. نارسان پیش خود گفت:

-پس شادان به مادرش رفته.
شایان با نگاه عمیقی به شادان نگاه می کرد.
شادان در دل گفت:

-پس دلیل خصومت مهرناز با من این بود.
شادان نگاهی به پدرش انداخت و گفت:
-ببخشید پدر، عکسی از مادرم دارید؟
شهاب بلند شد و در یکی از کمد ها را باز کرد.
یک قاب بزرگ دو در یک متر را از داخل آن بیرون آورد.
قاب تمام قد از یک زن بود.

زنی زیبا!

زن در لباس مخمل قرمز رنگ که تا مچ پاهایش بود، بدجور خودنمایی می کرد.
چشمان درشت توسی رنگ.

لب های قلوه ای.

بینی عروسکی.

گونه های برجسته.

صورتی مثلثی شکل.

گردنی سفید و بلند.

اندامی به غایت زیبا!

قد بلند و کمر باریک.

کفش های پاشنه بلند مشکی و قرمز.

واقعا زن زیبایی بود.

شادان در دل گفت:

-فکر کنم فقط اندامم بهش رفته.

شایان گفت:

-شادان تو کاملا مثل پدری.

و شهاب هم تایید کرد.

شهاب گفت:

-خب برید دیگه می خوام استراحت کنم.

شایان به شادان گفت:

-می دونی یه هفته است پدر بازنشسته شده؟

شادان نفس عمیقی کشید و گفت:

-الآن نباید تنها باشه ولی انگار ...

و جمله اش را نیمه کاره گذاشت.

شایان کلید آپارتمانش را در دست شادان گذاشت و گفت:

-این کلید آپارتمانمه. شما برید توش زندگی کنید تا وقتی خونه گیرتون اومد.

شادان پرسید:

-پس خودت چی؟

-من برای یک دوره ی پنج ماهه می خوام برم کانادا. نیازی بهش ندارم.

-کی میری؟

-از یه هفته دیگه.

اولین شب با هم بودن نارسان و شادان، شب بسیار سردی بود.

انگار هر دو مجبور بودند، با هم باشند.

گرچه که نارسان مجبور بود ازدواج کند ولی رابطه را مجبور نبود.

فقط به خاطر هدفش که انتقام بود این کار را انجام داد.

شادان هم از سردی نارسان سرد شده بود.

فصل پنجم: انتقام

صبح فردا، نارسان به تنهایی به سرکار رفت.

شادان هم چمدانش را باز کرد.

طرف های ظهر، شایان سری به شادان زد.

یک ساعتی نشست و سپس رفت.

تا ساعت نه شب، نارسان خانه نیامد.

شادان بعد از آمدن نارسان، او را تهدید به اجرای مهریه نمود.

نارسان هم مجبور شد که روز های دیگر، زود به خانه بیاید.

ولی آن شب با خود عهد کرد که وقتی دور، دور او شد، بدجور تلافی کند.

دو روز از رفتن شایان گذشته بود و در این مدت شادان ناراحت و غمگین به نظر می رسید.

حتی حوصله ی رفتن به شرکت را هم نداشت.

روی راکینگ چر (rocking chair: صندلی راکینگ یا نوسانی) نشسته بود و تاب می خورد که تلفن به صدا

درآمد.

دستش را دراز کرد و تلفن بی سیم را از روی عسلی کنارش برداشت.
نگاهی به شماره کرد.

نارسان بود!

آرام دکمه ی انسر(answer) را فشرد و گوشی را بغل گوشش نگه داشت.
از آن طرف صدای نارسان بلند شد:

-الو؟ شادان؟

شادان با بی حالی جواب داد:

-هوم؟

-امروز یکی از دوستانم برای شام می خواد بیاد خونه.

-خب؟

-زنگ بزن واسه شام از رستوران سفارش بده.

-باشه.

-دانشگاه رفتی؟

-نه.

-چرا؟

-حالم بد بود.

-باشه. شب زودتر میام.

-خب.

-کاری نداری؟

-نچ.

-چرا اینطوری جواب میدی؟

-کاری نداری؟

نارسان که بهش برخورد کرده بود، جواب داد:

-خداحافظ.

و گوشی را بدون شنیدن جوابش قطع کرد.

همانطور تماس گرفت و سفارشاتش را برای هفت شب داد.
بعد بلند شد تا برود بخوابد شاید این کسالت برطرف می شد.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خوابش برد.

با صدای نارسان که صدایش می کرد، از خواب بیدار شد.
روی تخت نشست و گیج به اطراف نگاه کرد.
نارسان که شادان را منگ دیده بود، دستش را جلویش تکان داد و گفت:
-اوئی. کجایی؟ مگه نگفتم مهمون داریم؟ گرفتی خوابیدی!
شادان کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
-ساعت چنده؟
وقتی نگاه خیره ی نارسان را روی خودش خیره دید، دست و پایش را جمع کرد و گفت:
-خب غذا را سفارش دادم دیگه. گفتند ساعت هفت میارند.
و نگاهی به ساعت انداخت.
ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود.
با اضطراب از جایش بلند شد و گفت:
-وای! غذا را آوردند.
نارسان در حالی که دگمه های لباسش را باز می کرد، گفت:
-نمی خواد کاری کنی. نگهبان گرفته بود. الان به من داد. خودش هم پولش را حساب کرده بود. منم گذاشتم
تو ماکروفر.
شادان با خیال راحت روی تخت دراز کشید و گفت:
-خب به خیر گذشت.
نارسان در حالی که پیراهنش را در می آورد، رو به شادان گفت:
-بلند شو برو حموم تا امیرسام نیومده.
-وللش! حال ندارم.

نارسان پیراهنش را داخل سبد رخت چرک ها پرتاب کرد و دست شادان را گرفت و به زور به حمام برد. در حالی که دوش را روی سر هردویشان باز می کرد، گفت:
-تو باید بالا سرت زور باشه تا یه کاری را انجام بدی.

نارسان در حال خشک کردن موهایش بود که صدای جیغ شادان بلند شد.
با شتاب خودش را به آشپزخانه رساند و شادان را در حالی که دستش را بریده بود، دید.
به طرفش حرکت کرد و گفت:
-چی کار کردی؟
شادان با بغض گفت:

-داشتم فویل ظرف ها را باز می کردم که لبه ی تیزش دستم را برید.
نارسان به سراغ جعبه ی کمک های اولیه رفت و گفت:
-چقدر دست و پا چلفتی هستی!
پس از پانسمان دست شادان، رو به او گفت:
-برو یه آموکسی سیلین بخور تا دستت چرک نکنه. در ضمن موهات را هم خشک کن.
و خودش غذا ها را به ظرف مخصوص منتقل کرد.
با صدای زنگ به طرف در به راه افتاد.
در همان حال شادان را صدا زد و گفت:
-بدو بیا دیگه.

شادان آرام آرام به او نزدیک شد.
نارسان با نفس عمیقی در را باز کرد.
با امیرسام احوال پرسى گرمی کرد.
امیرسام با دیدن شادان لبخند جذابی زد و گفت:
-شادان خانم؟

شادان با لحن متشخصانه ای او را دعوت کرد تا به خانه وارد شود.
امیرسام دور از چشم شادان، زبانش را برای نارسان درآورد.

نارسان چشم غره ای به او رفت.

شادان تمام وسایل پذیرایی را روی میز چیده بود.

به امیرسام تعارف کرد.

امیرسام با نگاهی تیز به او می نگریست.

سر تا پایش را.

شادان که از نگاه امیرسام خوشش نیامده بود، با اخمی عمیق به او چشم غره رفت.

امیرسام بعد از دیدن چشم غره ی شادان، نگاه خیره اش را از روی او برداشت.

پس از کمی سخن گفتن با نارسان، شادان آن ها را برای صرف شام به سر میز دعوت کرد.

سر میز شام هم فقط نارسان و امیرسام با هم سخن می گفتند.

بعد از جمع آوری دسته جمعی میز، به سمت نشیمن رفتند.

شادان ظرف ها را درون ماشین ظرفشویی گذاشت و درش را بست.

پس از روشن کردن آن، به سمت نشیمن به راه افتاد.

نارسان و امیرسام آرام با هم حرف می زدند.

ناخودآگاه به حرف هایشان گوش داد:

-خبری نشد؟

نارسان با صدای کلافه ای جواب داد:

-نه بابا. با اینکه سه هفته گذشته ولی هیچ خبری نیست.

سر شادان گیج می رفت.

دلیل خاصی نداشت.

فقط از وقتی از حمام بیرون آمده بود، دچار سرگیجه شده بود.

ناخودآگاه در اثر سرگیجه اش دستش را دراز کرد تا آن را به جایی بند کند و مانع از افتادنش شود.

ولی دستش به گلدان خورد و گلدان شکست و خودش هم روی زمین آوار شد.

نارسان با عجله به طرف هال آمد.

شادان را در حالیکه روی زمین پخش بود، پیدا کرد.

از جا بلندش کرد و روی کاناپه خواباند.

امیرسام با لیوانی آب قند به سمت آن ها آمد.

پس از خوردن آب قند، سرگیجه اش رو به بهبود رفت.

نارسان با شک گفت:

-چی شدی؟

-سرم گیج رفت.

-چرا؟

-از سر غروب سرگیجه دارم.

امیرسام نظر داد:

-شاید فشارش افتاده.

و نارسان هم تایید کرد.

نارسان، شادان را به اتاق برد و گفت:

-استراحت کن.

-پس دوستت چی؟

-خودم پیشش هستم.

و رفت.

امیرسام با دیدن نارسان گفت:

-یعنی حرف های ما را فهمیده؟

-نمی دونم. ولی نه! شادان این جور مواقع عصبانی میشه و تهدید می کنه.

-امیدوارم نفهمیده باشه.

-منم امیدوارم.

دفعه ی چهارمی بود که حالش بهم می خورد.

تمام عضلات شکمش درد می کرد.

دهانش را شست و به اتاق بازگشت.

روی تخت ولو شد.

پتوی نازکی روی بدنش کشید.
 با این که از دیشب تا صبح حدود سیزده ساعت خوابیده بود، ولی هنوز خوابش می آمد.
 تمام بدنش را عرق سردی فراگرفته بود.
 زیر لب فحشی داد.
 به چه کسی؟
 خودش هم نمی دانست.
 احساس می کرد تمام دل و روده اش در حلقش است.
 احساس مزخرفی بود.
 نفس عمیقی برای بهبود حالش کشید که حالش بدتر شد.
 دوباره نشست.
 پس از مدتی دراز کشید.
 و دوباره
 کلافه شده بود.
 پوفی کشید.
 بلند شد و لباس هایش را از تنش بیرون آورد.
 وارد حمام اتاق شد.
 آب یخ را باز کرد.
 بدون مکث به زیر دوش رفت.
 از سردی آب، به نفس نفس افتاد.
 لب هایش می لرزید.
 ولی آتش درونش خاموش شده بود.
 کم کم به آب یخ عادت می کرد.
 ولی هنوز می لرزید.
 اول که به زیر دوش رفت، از شدت سردی آب احساس عجیبی به او دست داد.
 احساس داغی در عین سردی.

و احساس سردی در عین داغی.
 دوش را بست و دری وان را گذاشت.
 شیر وان را باز کرد.
 آرام درون وان دراز کشید.
 کل بدنش زیر آب رفته بود.
 فقط بینی و چشمانش از آب بیرون مانده بود.

نارسان سوت زنان وارد خانه شد.
 کتش را بیرون آورد و به چوب لباسی آویخت.
 با آهنگ خاصی می زد.
 ریتمیک بود.
 همانطور به آشپزخانه رفت.
 در یخچال را باز کرد.
 بطری آب را از یخچال برداشت.
 سرش را بلند کرد.
 همانطور که با بطری آب می خورد، بشکن می زد.
 بدنش را هم تکان می داد.
 دهانش را از در بطری جدا کرد و نفسی کشید.
 بلند صدا زد:
 -شادان! هوی شادان! کجایی؟ بیا این شام ما را بده.
 و بعد نگاهی به آشپزخانه انداخت.
 غذایی روی گاز نبود.
 وقتی جوابی از شادان نشنید، به طرف اتاق راه افتاد.
 درون اتاق کسی نبود.
 چراغ حمام روشن بود.

در حمام را باز کرد.

شادان آرام درون وان به خواب رفته بود.

آرام صدایش زد:

-شادان!

چند بار صدایش زد تا چشمان شادان باز شد.

شادان نگاهی پر از سوال به او انداخت و گفت:

-هان؟

-شام چی داریم؟

شادان با حرص گفت:

-کوفت.

-زهرمار چه طور؟

-اونم گذاشتم واسه دسرش.

-بلند شو زنگ بزنم بیرون شام بیارند. از تو واسه ما بخاری بلند نمیشه. آبی هم گرم نمیشه.

شادان حوله اش را پوشید.

موهایش را خشک کرد.

و لباسش را پوشید.

احساس کوفتگی می کرد.

به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

وقتی به آشپزخانه رسید، بوی پیتزا زیر بینی اش زد و حالش را دگرگون کرد.

به سرعت، به سمت دستشویی دوید.

نارسان با تعجب به رفتن شادان نگاه کرد.

ناگهان در ذهنش جرقه ای زده شد.

با چشمان متعجب به رو به رو نگاه می کرد.

شادان که حالش کمی بهتر شده بود، وارد آشپزخانه شد.

با انزجار به پیتزا ها نگاه می کرد.

نگاهش را از روی پیتزا ها برداشت و به سمت یخچال چرخید.
 در یخچال را باز کرد.
 دو تا شیرینی نان خامه ای از جعبه ی شیرینی ها برداشت.
 شیرینی را، نارسان برای مهمانی سه روز قبل خریده بود.
 یک چای برای خودش ریخت.
 با لذت نشست و چای و نان خامه ای ها را خورد.
 بالاخره بعد از چهار روز توانسته بود غذایی بخورد که ته دلش را بگیرد.
 نارسان هنوز تکه ی مثلی دستش بود و فقط گاز کوچکی از آن خورده بود.
 تکه را تمام کرد و در بسته اش را بست.
 هر دو بسته را در یخچال گذاشت.
 بدون حرفی به طرف نشیمن به راه افتاد.
 پس از چند ثانیه صدایش از نشیمن بلند شد:
 -شادان! دو تا لیوان آب پرتقال بیار.
 شادان در یخچال را باز کرد.
 چشمش به نان خامه ای ها افتاد.
 یک دانه دیگر برداشت و کامل در دهانش گذاشت.
 بسته ی آب پرتقال را خارج کرد و دو لیوان را پر از آبمیوه کرد.
 بسته را به یخچال برگرداند.
 نگاهش به توت فرنگی های قرمز و زیبای درون یخچال افتاد.
 چند دانه برداشت و از آن ها خورد.
 در آخر بسته ی شکلات تلخ را برداشت و قطعه ی بزرگی از آن را درون دهانش گذاشت.
 با لذت دندان هایش را روی آن فشار داد.
 صدای نارسان بلند شد:
 -شادان! چی شد؟
 -اومدم.

سینی حاوی دو لیوان آب پرتقال را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

با اضطراب روی زمین ضرب گرفته بود.

با اینکه از نقشه اش مطمئن بود، ولی

-شماره ی هفت صد و سی و چهار به باجه ی شماره ی هفت.

نگاهی به شماره ی در دستش انداخت.

نه!

هنوز نوبتشان نشده بود.

بالاخره آن خانم با صدای پر نازش گفت:

-شماره ی هفتصد و چهل و هشت به باجه ی شماره ی سه.

نگاهی به شادان انداخت و هر دو بلند شدند.

خانم با لبخندی مصنوعی گفت:

-تبریک میگم. خانومتون بارداره!

شادان دستش را جلوی دهانش گذاشت و با چشمانی درشت شده به او نگریست.

برگه را از منشی گرفت.

دست شایان را کشید و به خیابان برد.

در ماشین را باز کرد و او را هل داد.

سوار ماشین شد و با تیک آف پر گازی به راه افتاد.

سعی کرد قیافه اش خشمگین به نظر برسد.

در حالی که از ته دل خوشحال بود.

وقتی به خانه رسیدند، به زور از ماشین خارجش کرد.

شادان با تعجب به او می نگریست.

در خانه را باز کرد.

او را به داخل هل داد.

شادان هنوز شکه بود و نمی توانست عکس العمل انجام دهد.

نارسان با عصبانیت سویچ ماشین را به طرف کنسول دم در پرتاب کرد.

با عصبانیتی بی سابقه سرش را بلند کرد.

صورتش سرخ شده بود.

رگ های گردنش برجسته شده بود.

شاید از خنده ی کنترل شده اش!

و شاید هم

با نگاهی غضبناک به شادان نگاه کرد.

ابرو های شادان از تعجب بالا رفت.

نارسان با صدایی که سعی می کرد کنترل کند گفت:

-به چه حقی حامله شدی؟ هان؟

شادان هنوز با تعجب به او می نگریست.

نارسان ادامه داد:

-همین الان آماده شو بریم سقطش کنیم.

-چی رو.

-نخودچی، کیشمیش را.

-

-دِ یا لا دیگه.

-من نمیام!

-به زور می برمت.

-مهریه ام را به اجرا می گذارم!

-قبل از اون من این بچه را از بین می برم.

و به سمت شادان حرکت کرد.

شادان با ترس قدمی به عقب برداشت.

نارسان باز هم نزدیک تر شد.

و باز هم شادان ...

نارسان دست شادان را کشید.
 شادان سعی کرد مقاومت بکند.
 ولی قدرت او در برابر نارسان مثل قدرت موش بود در برابر گربه!
 سرش را تکان داد.
 با بغض نفس لرزانی کشید.
 سعی کرد، نارسان را قانع کند:
 -آخه چرا؟ بچه چه گناهی کرده؟ اون بچته! چه طور دلت میاد؟
 -اگه دلم به رحم بیاد که تو همش می خواهی با مهریه و بچه ازم سواری بگیری.
 -مطمئن باش من ...
 -حرف نزن. همین الان منو با مهریه ات تهدید کردی!
 -قول میدم که دیگه تهدیدت نکنم.
 -اینطور قبول نیست.
 -پس چی؟
 -باید مهریه ات را محضری ببخشی.
 -آخه ...
 -آخه بی آخه. اصلا بیا بریم. نمی خواد مهریه ات را ببخشی.
 شادان با هول از ترس سقط جنین گفت:
 -باشه. باشه.
 و بعد نفس عمیقی کشید.
 آب دهانش را قورت داد.
 بغض گلایش را می فشرد.
 ادامه داد:
 -بریم محضر، مهریه ام را ببخشم. فقط تو هم باید به من حضانت بچه را بدی.
 -نه دیگه. بریم سقطش کنیم. آب من و تو با هم تو جوی نمیره.
 -خب!

و با استیصال ادامه داد:

-پس حداقل باید امضا کنی که بلایی سر بچه نیاری!

-باشه. پس راه بیفت.

-همین الان؟

-همین حالا. من به تو اعتماد ندارم.

شادان با شنیدن این حرف ناراحت شد.

ولی سعی کرد فعلا نارسان را عصبانی نکند.

آرام به سمت در به راه افتاد.

نارسان با لبخند بزرگی پشت سرش به راه افتاد.

لب هایش را گاز می گرفت تا از شادی فریاد نزنند.

بخش اول نقشه اش به خوبی پیش رفته بود.

با خود گفت:

-وایسا شادان خانوم یه پدری ازت درآورم که حض کنی. این آتو را به دست من دادی.

و با شادی در دلش زمزمه کرد:

-چقدر خوبه نقطه ضعف یکی تو دستت باشه!

با دستانی لرزان، برگه را امضا کرد.

حال، مهریه ی او جز چند شاخه گل چیزی نبود.

ولی می ارزید.

بچه اش به همه ی این ها می ارزید.

ولی اگه بره با یکی دیگه ...

و این گونه افکار او را از درون می خوردند.

امیدوار بود که ...

ولی اصلا امیدوار نبود.

به آینده بدبین بود.

به نارسان.

به ...

خودش نمی دانست در فکرش چه می گذرد.

به همه چیز فکر می کرد و به هیچ چیز فکر نمی کرد.

کلافه شده بود.

نارسان با اخم به او توپید:

-چرا خشکت زده؟ بیا دیگه.

و دستش را کشید و از پله های محضر پایین رفت.

وقتی از محضر بیرون آمدند، نارسان گفت:

-فردا مارسان می خواد بیاد.

شادان با ترس گفت:

-در مورد ازدواجمون ...

نارسان بی حوصله میان حرفش پرید و گفت:

-نه! خودت یه چیزی سر هم کن و بهش بگو. ولی یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب!

-چه طوری؟

-خودت می دونی.

-ولی من ...

دوباره میان حرفش پرید و گفت:

-حوصله ندارما. سر به سرم نذار.

و شادان از روی اجبار ساکت شد.

شخصیتش با چند ماه پیش به کل متفاوت شده بود.

آن موقع ها کجا و این موقع ها کجا!

آن روز ها پر از شادی و نشاط و فکر های بکر.

ولی الان انگار مغزش خالی شده بود!

درونش آشوبی به پا بود.

دلشوره ای بی امان به دلش چنگ می زد.
این دلشوره نشانه ی خبری بد در آینده بود!
ولی چه خبری.

از دلشوره اش خوشش نمی آمد!
با خود گفت:

-آروم باش! دلشوره واسه بچت خوب نیست.
اما نارسان خوشحال بود.

احساس آرامش عمیقی می کرد.
قلبش دیگر مهریه ی شادان نبود.

دیگر هر کاری می خواست می توانست انجام دهد و تهدید به اجرای مهریه نشود.
با لبخندی کج به شادان که ناراحت نشسته بود نگاه کرد.
حس انتقامش کمرنگ تر شده بود.

ولی بی رنگ نه!

ماشین را به سمت مطب یک پزشک زنان و زایمان راند.
جلوی مطب پزشک نگه داشت.

رو به شادان گفت:

-منتظرم بمون. ماشین را پارک کنم. برمی گردم.

و پس از پیاده شدن شادان از ماشین به طرف پارکینگ عمومی پنجاه متر بالاتر رفت.
پس از پارک کردن و قفل کردن ماشین به طرف شادان به راه افتاد.
بدون حرف هر دو وارد آسانسور شدند.

آسانسور در طبقه ی شش ایستاد.

همچنان بدون هیچ کلامی در کنار هم راه می رفتند.

شادان روی یکی از صندلی های داخل مطب نشست.

نارسان به طرف منشی رفت و با او صحبت کرد.

برگشت و روی صندلی کناری شادان نشست.

آرام زمزمه کرد:

-یه نیم ساعت دیگه نوبت ما میشه.

شادان بدون حرف سرش را تکان داد.

پس از سی و پنج دقیقه نوبتشان شد.

هر دو وارد اتاق شدند.

دکتر، زنی جوان می رسید.

ولی مشخص بود دهه ی پنجم زندگیش را می گذراند.

دکتر با خوشرویی با آن ها احوال پرسی کرد.

نارسان با آرامش جوابش را داد.

ولی دهان شادان قفل شده بود.

دکتر رو به نارسان گفت:

-چه کمکی از دستم برمیاد؟

شادان گزارشی خلاصه از بارداری شادان به دکتر تحویل داد.

دکتر رو به شادان گفت:

-رو اون تخت دراز بکش.

دستمال کاغذی را به طرف شادان دراز کرد و گفت:

-شکمت را تمیز کن و بیا.

در پرونده ی رو به رویش چیزی را ثبت کرد.

نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

-آب دور جنین نرماله. وضعیت جفت

و یک سری اطلاعات دیگر که نشان بدهد وضع مادر و بچه خوب است.

رو به شادان گفت:

-حالت تهوع، سرگیجه و ... داری؟

-بله.

-ویارت به چیه؟

و شادان اسم چیزهایی که به آن ویار داشت را به دکتر گفت.
 دکتر دستورالعملی برایش نوشت.
 برنامه ی غذایی هفتگی.
 و یک سری قرص و شربت ویتامین و آهن و تقویت کننده و
 هنگامی که تمام دستورالعمل ها را داد، رو به هر دو گفت:
 -سعی کنید تو یه محیط آروم زندگی کنید. استرس و اضطراب ممنوع. هر دو هفته یه بار هم برای معاینه باید
 بیایی و
 همانطور ادامه داد.
 وقتی حرف هایش تمام شد، با لبخند آن ها را بدرقه کرد.
 شادان دلش برای شایان تنگ شده بود.
 تازه گفتن ماجرا به مارسان.
 با حرص دمی بیرون داد.
 با دندان هایش به جان لبانش افتاده بود.
 وقتی لبش خون افتاد، شروع به جویدن ناخن هایش کرد.
 نارسان با ملایمت دستش را از دهانش بیرون کشید و روی دنده گذاشت.
 دست خودش را هم روی دست شادان گذاشت.
 تا خانه هر کدام در فکر خودشان بودند.
 نارسان شاد از پدر شدن.
 شادان غمگین.
 ناراحت و دلگیر از همه چیز.
 با خود فکر کرد:
 -شایان و نارسان هر دو فدای من شدند.
 نارسان به خاطر او با یلدا به هم زده بود.
 و شایان به خاطر شادان با نگاه به هم زده بود.
 به خود پوزخندی زد و گفت:

-بکش که اینا محصول تمام کار های خودته.

نارسان که زمزمه ی زیر لب شادان را درست متوجه نشده بود، با تعجب پرسید:

-چیزی گفتی؟

و شادان با پرخاش گفت:

-با تو نبودم.

نارسان ابروی چپش را بالا انداخت.

نیشخندی به شادان زد و گفت:

-یارو روانیه.

و رو به شادان گفت:

-خلی؟

-هان؟

-میگم خلی که با خودت حرف میزنی؟

-به تو ربطی نداره.

-اومدی نسازیا. بچه ی من الان تو شکم تو هست.

-تو که دو ساعت پیش می خواستی بکشیش.

-اون مال دوساعت پیش بود.

شادان زیر لب گفت:

-برو به درک!

با استرس رو به روی مارسان نشسته بود.

مارسان از خاطرات سفرش تعریف می کرد.

ولی حواس شادان به او نبود.

مارسان تعارف کرد:

-عزیزم. از اون شیرینی ها بردار، بخور.

شادان یک دانه شیرینی دانمارکی برداشت و تشکر کرد.

مارسان با تعجب گفت:

-چه کم حرف شدی!

شادان تصمیمش را گرفته بود.

می خواست حقیقت را به مارسان بگوید.

هم اعتمادش جلب می شد و هم رضایتش.

تازه می توانست از او در برابر نارسان هم حمایت کند.

پس شروع به بازگویی قضایا در این یک ماهه کرد.

مارسان هر لحظه بیشتر متعجب می شد.

ولی بین حرف های شادان نپريد و تا آخرین کلمه اش را گوش داد.

در آخر لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-ای عمه به قربونش. چند وقتشه؟

-بیست و چهار روز.

-وای! الهی.

شادان آرام گفت:

-از دست من ناراحت نیستی؟

-چرا.

-پس ...

-شادان من آرزوی یک عروسی کامل واسه داداشم داشتم. دوست داشتم با عشق و علاقه ازدواج کنه و زنش

هم دوستش داشته باشه. ولی الآن مهم ترین چیز سلامت این جینگیل عمه است.

و دوباره قربان صدقه ی بچه برادرش رفت.

شادان گفت:

-یعنی در اصل ما را به این بچه بخشیدی.

-پس چی. اتفاق کوچیکی نیست. من دارم عمه میشم.

شادان با هیجان به آغوش مارسان پناه برد و گفت:

-خیلی دوست دارم مارسان.

-اینا را برو واسه شوهرت بگو تا خرت بشه.

و دستش را روی شکم شادان کشید.

شادان نفس عمیقی کشید.

حالا مانده بود قضیه ی بچه و مهریه را به شایان بگوید.

هم چنین به پدرش.

با ششمین بوق گوشی را برداشت.

-بفرمایید.

-الو؟ شایان؟

-سلام شادان خانم. چه عجب به یاد من افتادین. چطوری؟

-مرسی. تو خوبی؟

-عالی. الان که صداتو شنیدم حالم عالیه.

-خوشحالم.

-بابا چطوره؟

شادان لبش را گزید.

نفس لرزانی کشید.

زیرا پس از رفتن شایان سراغی از پدرش نگرفته بود.

با من گفت:

-خوبه.

شایان نگران پرسید:

-مطمئنی؟

-آره. اصلا تو چه کارهایی می کنی؟

شایان با عجله گفت:

-کار زیادی نمی کنم. چه خبر؟

-خبر؟

و پس از چند ثانیه گفت:

-شایان تو داری دایی میشی!

چند ثانیه گذشت و هنوز خبری از شایان نبود.

یک دقیقه ...

دو دقیقه ...

سه دقیقه ...

درست سر چهار دقیقه بود که شایان با خنده گفت:

-سر کارم که نمی ذاری؟

-نه به خدا.

-چند وقتته؟

-بیست و هفت روز.

-وای شادان خیلی خوشحالم.

-ولی زیاد خوشحال نباش.

شایان با نگرانی پرسید:

-چرا؟

و وقتی جوابی از شادان نشنید با صدای هراسانی گفت:

-دِ جون بکن دیگه جونم به لبم رسید.

و شادان ماجرای مهریه و بچه و همه را برای شایان تعریف کرد.

شایان عصبانی شده بود.

سر شادان داد زد:

-آخه احمق الان هر غلطی می خواد می کنه و تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی.

و با صدای خسته ای گفت:

-آخه من به تو چی بگم؟

شادان با گریه گفت:

-شایان باور کن هر روز دارم اینا رو با خودم تکرار می کنم ولی نمی تونستم بچم را با دستای خودم از بین ببرم.

شایان سعی کرد، شادان را آرام کند:

-آروم باش عزیزم. غلط کردم. آروم باش.

ولی شادان هنوز گریه می کرد.

شایان با نفس عمیقی گفت:

-مهم نیست. کسی را بخواهی با زور نگه داری بدتر میشه. به حال خودش رهانش کن.

-شایان من دوشش دارم. درسته الآن علاقم نسبت بهش کم شده اونم به خاطر کار های خودش ولی هنوز دوشش دارم.

-عزیزم آروم باش. واسه بچه خوب نیست.

و شایان حدود بیست دقیقه به شادان دلداری داد.

بالاخره دلشوره ی شادان کمی کاهش یافته بود.

در آخرین لحظات شایان به شادان گفت:

-به بابا فقط جریان حاملگیت را بگو. بقیه ی چیز ها را فاکتور بگیر. از مارسان هم کمک بگیر. یکی را هم بذار مواظب پیدا باشه.

-مرسی شایان. من اگه تو رو نداشتم ...

-قربون آبجی کوچیکه. منم فقط تو و بابا را دارم و حاضرم همه کاری واستون بکنم.

-کاری نداری؟

-نه. مواظب خودت و این بچه ی دایی باش. زیاد بهش فکر نکن.

-باشه. خدا نگهدار.

-خدا حافظ.

شادان لبخندش را هنوز روی لبش نگه داشته بود.

هنوز نشاط و شادی حرف زدن با شایان در رگ هایش جریان داشت.

وقتی به پدرش موضوع را گفت، او تنها کاری که کرد یک تبریک خشک و خالی بود.

برای همین شادان دیگر به دیدن پدرش نرفت.
فقط چند باری مارسان برای دیدن او و خریدن یک سری تنقلات به دیدنش آمده بود.
همه نوع خوراکی می خرید.
از ترشیجات و شیرینیجات.
از آبمیوه و کشکمش و بادام و پسته و
همه چیزی می خرید.
رابطه ی آن دو خیلی صمیمی شده بود.
شادان تمام درد و دلش را با مارسان می کرد.
مارسان هم زیاد نارسان را تحویل نمی گرفت.
نارسان هم سردرگم شده بود.
ولی چیزی نمی گفت.
چون سرش به جایی دیگر گرم بود.

در روز های بارداری شادان، نارسان روز هایش را با یلدا سپری می کرد.
آن روز هم با هم قرار بود به رستوران بروند.
یلدا با عشوه و ناز سوار لندکروزر نارسان شد.
سرش را جلو برد.
نارسان لبخند زد و متقابلا عملش را جواب داد.
به سمت یک رستوران دنج به راه افتاد.
وقتی سفارشان را دادند، نارسان دستش را دور کمر یلدا انداخت.
یلدا گفت:
-نارسان، اون روز تو دادگاه خودت بهم گفتی سریعا شادان را طلاق میدی و یه چیزی هم ازش می گیری.
-خب؟
-چرا تا الان طلاقش ندادی؟
-یلدا حرف اصلیت را بزن.

-آخه ...

-دِ بنال دیگه.

یلدا با ناز و عشوه گفت:

-عزیزم یه خبر برات دارم که مطمئنم خوشحال میشی.

-چه خبری؟

-من باردارم!

نارسان با بهت به یلدا نگاه کرد.

پس از چند ثانیه با صدای آرامی زمزمه کرد:

-تو بارداری؟

و یلدا با خوشحالی گفت:

-آره. وای نارسان تو داری پدر میشی و من مادر.

و همین طور ابراز خوشحالی کرد.

ولی نارسان انگار در این دنیا نبود.

به همه چیز فکر می کرد.

به هر چیزی که بعد از آمدن شادان به شرکتش اتفاق افتاده بود.

درست که الان به یلدا علاقه داشت.

درست که به اجبار با شادان ازدواج کرده بود.

ولی او هم اکنون همسرش بود.

مادر فرزندش.

الآن باردار بود.

بچه اش را با خود حمل می کرد.

این وسط یلدا چه کاره بود.

همسر سابق؟

معشوقه؟

مادر فرزند دومش؟

فرزندی که با فرزند اول تنها چند روز تفاوت سنی داشت.

شادان به اختیار نارسان باردار شده بود.

ولی یلدا چه؟

بچه ی اول خواسته بود.

و بچه ی دوم ناخواسته!

چه زندگی عجیبی.

یلدا الان همسرش نبود.

ولی می توانست با او ازدواج کند.

دیگر مهریه ی شادان قلبش نبود.

حق طلاق با او بود.

درست.

ولی برای او که مهم نبود.

او هر چقدر می خواست با او بماند.

ولی یلدا باید زنش میشد.

عشق اولش بود.

بعد از دیدن جاذبه هایش عاشقش شده بود.

از پشت پنجره های رستوران، شادان آن دو را نگاه می کرد.

با چشمانی اشکبار!

آری!

نارسان کبوتر جلدش نبود.

نمی توانست تا آخر عمر او را پیش خود نگه دارد.

کبوتر او جلد بام دیگری بود.

بام یلدا!

امیدوار بود که فقط در این بین حضانت بچه اش به خودش برسد.

آرام وارد ماشینی که با پول خودش خریده بود، شد.

دستگاه پخش را روشن کرد.

xxx

خیال می کردم که این که دلت با یه قول ساده راضی بود
فقط دلم به خاطرت تو این قصه مرد این بازی بود
خیلی حیف، قصه هات صحنه سازی بود

xxx

دلم واسه خودم داره می سوزه که زندگیمو باختم
دلم واسه خودم داره می سوزه که یه عمری با تو ساختم
دلم خوشه که آخرش فقط تو را شناختم
دلم واسه خودم داره می سوزه که زندگیمو باختم
دلم واسه خودم داره می سوزه که یه عمری با تو ساختم
دلم خوشه که آخرش فقط تو را شناختم

xxx

تموم احساس تو را
تموم احساس تو را از حرف های سردت فهمیدم
از این که یک روزی بری بی تو تنها شم تو دنیا ترسیدم
چی بگم من تو را عاشقم دیدم

xxx

دلم واسه خودم داره می سوزه که زندگیمو باختم

دلم واسه خودم داره می سوزه که یه عمری با تو ساختم
 دلم خوشه که آخرش فقط تو را شناختم
 دلم واسه خودم داره می سوزه که زندگیمو باختم
 دلم واسه خودم داره می سوزه که یه عمری با تو ساختم
 دلم خوشه که آخرش فقط تو را شناختم

xxx

تو همیشه پیش من نقش خود فرشته بودی
 یه دروغ ساده بود مته این که نوشته بودی
 می دونم عشقمو مته بازی
 ساده گرفته بودی

(دلم واسه خودم می سوزه از میلاد کیانی)
 ماشین را کنار خیابان پارک کرد.
 سرش را روی فرمان گذاشت.
 با صدای بلند شروع به گریه کرد.

در آن طرف، نارسان که از بهت درآمده بود، رو به یلدا گفت:

-درسته که الان خوشحالم. ولی این بچه باید سقط بشه. وگرنه نقشم به مشکل برمی خوره. اگه به بهونه ی دیوونه بودن بخوام ازش جدا بشم اونم می گه که من زن گرفتم و قاضی با این دلیل هم نمی ذاره من با تو ازدواج کنم و هم دیگه حکم میده با کس دیگری هم حق ازدواج ندارم و هزار تا دردسر دیگه.

یلدا با لب و لوچه ی افتاده نگاهش کرد و گفت:

-با این بچه می تونیم از میدون به درش کنیم. تو دیگه باهش رابطه نداشته باش. خودش بعد یه مدت خسته میشه.

نارسان با صدای خسته ای گفت:

-اونم حامله است.

یلدا با بهت تکرار کرد:

-حامله است؟

-آره.

یلدا با گریه بلند شد و گفت:

-تو منو بازی دادی.

و رفت.

نارسان با شتاب پول را روی میز انداخت و دنبالش بیرون رفت.

صدایش زد:

-یلدا! عزیزم وایسا.

یلدا گریه کنان می رفت.

نارسان به یلدا رسید و گفت:

-مطمئن باش بعد از به دنیا اومدن بچه طلاقش میدم.

یلدا با گریه گفت:

-بچمون چی؟ اون بچه چی؟

-الآن مجبوریم سقطش کنیم. نمی تونیم نگهش داریم. اون بچه هم

حرفش را ادامه نداد.

یلدا هم پیگیر نشد.

هر دو سوار ماشین شدند.

نارسان گفت:

-فردا آماده باش. ساعت ده میام دنبالت بریم سقطش کنیم.

-باشه.

یلدا گریه می کرد.

نارسان سعی داشت دلداری اش دهد.

منشی صدایشان زد.

به دلیل اینکه نمی خواستند گیر بیفتند، آمده بودند در یکی از مناطق پایین شهر.
یلدا داخل رفت.

بیست دقیقه بعد با رویی سفید و رنگ پریده از اتاق خارج شد.
نارسان به کمکش شتافت.

به سمت خانه اش راند.

یلدا را پیاده کرد و به سمت خانه اش به راه افتادند.

وقتی وارد خانه شدند، همه جا را گرد و غبار گرفته بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از یک ماه وارد خانه اش شده بود.

یلدا را به سمت اتاق خواب راهنمایی کرد.

یلدا با درد روی تخت دراز کشید.

نارسان رفت تا غذایی آماده کند.

چهار روز گذشته بود.

نارسان فقط موقع خواب به خانه ی شایان می رفت.

شادان به شدت افسرده شده بود.

تمام روز آهنگ های غمگین گوش می داد.

چند بار که مارسان دم در آمده بود، جوابش را نداده بود.

مارسان هم از نگهبان پرسیده بود.

و نگهبان طبق توصیه ی شادان گفته بود که به مسافرت رفته اند.

رابطه اش با نارسان هم خوب نبود.

پس از او نمی پرسید.

نارسان صبح که بلند شد، لباسش را پوشید.

سری به شرکت زد.

پس از آن به طرف خانه اش به راه افتد.

وقتی در را باز کرد، صدای ناله می آمد.

به طرف اتاق دوید.

یلدا در حالی که به خود می پیچید، ناله می کرد.

نارسان با عجله، او را بلند کرد.

مانتو و شالی را به او پوشاند.

به طرف ماشینش به راه افتاد.

دکتر با تاسف سری تکان داد و گفت:

-بچه کجا سقط شده؟

نارسان با اخم هایی در هم گفت:

-واسه چی؟

دکتر در حالی که نفس عمیق می کشید، گفت:

-اصلا واسم مهم نیست که چرا بچه را سقط کردید.

نگاهی تیز به نارسان انداخت و گفت:

-ولی جایی که بچه را سقط کردید، جای بهداشتی نبوده. رحم خانمتون عفونت کرده و ما کاری جز درآوردن

رحمش نداریم.

و بعد با تاسفی عمیق گفت:

-طبق آزمایشاتی که انجام دادیم، خانمتون ایدز داره.

و بعد نگاهی به نارسان که بهت زده بود انداخت .

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ازتون می خوام همین امروز آزمایش بدین که شما هم مبتلا نشده باشید.

نارسان با ترسی عمیق به او نگاه می کرد.

-از اون جایی هم که رفتید برای سقط جنین شکایت کنید. الان هم برید رضایت بدید برای درآوردن رحم خانمتون.

نارسان با خود فکر کرد:

-شاید قبلش داشته. نکنه من و شادان و بچمون هم ازش گرفتیم. وای خدایا عجب غلطی کردم. خدایا و نمی دانست چه بگوید.

با لرز بلند شد.

قلبش بابت یلدا ناراحت بود.

ولی از طرفی دیگر خوشحال بود.

جواب آزمایش منفی بود.

او سالم بود.

یلدا وقتی قضیه را شنید، انقدر گریه کرد تا بیهوش شد.

دیگر نه می توانست بچه دار شود و نه اینکه سالم بود.

او ایدز داشت و هیچ مرد سالمی حاضر نبود که با او ارتباط برقرار کند.

از جامعه طرد می شد.

امضا را کرد.

پس از ساعتی، وقتی یلدا به هوش آمد، اولین جمله ای که گفت، این بود:

-انتقام می گیرم.

و انتقامش را هم گرفت!

شادان تازه وارد سه ماهگی شده بود.

می دید که نارسان بیشتر به او اهمیت می دهد.

ولی نمی توانست دیگر به او اطمینان کند.

با اینکه هنوز عاشقش بود، ولی زندگی مشترک اجباری را نمی خواست.

قرار بود، آن روز برای چکاب بروند.

آهنگ مورد علاقه اش را در دستگاه گذاشت.

با صدای مهدی احمدوند

xxx

میگن هیچ عشقی تو دنیا
مته عشق اولی نیست
می گذره یه عمری اما
از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچ کی مثل
اون که پس می زنت نیست
چقد تنها شی وقتی
هیچ کسی هم قدمت نیست
هیچ کسی هم قدمت نیست

xxx

میگن هیچ عشقی تو دنیا
مته عشق اولی نیست
می گذره یه عمری اما
از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچ کی مثل
اون که پس می زنت نیست
چقد تنها شی وقتی

هیچ کسی هم قدمت نیست

xxx

چقدِ سخته بدونی

اون که می خواهیش نمی مونه

که دلش یه جای دیگستو

و همه وجودش مال اونه

چقدِ برای اون که

جون میدی غریبه باشی

بگی می خوام با تو باشم

بگه می خوام که نباشی

xxx

چقدِ سخته بدونی

اون که می خواهیش نمی مونه

که دلش یه جای دیگستو

و همه وجودش مال اونه

چقدِ برای اون که

جون میدی غریبه باشی

بگی می خوام با تو باشم

بگه می خوام که نباشی

(عشق اول از مهدی احمدوند)

نارسان ماشین را پارک کرد.

به دلیل شلوغی آن طرف خیابان، این طرف خیابان پارک کرده بود.

شادان پیاده شد تا زودتر به آن طرف خیابان برود.

نارسان هم پیاده شد.

نارسان به دلیل این که به خیابان نزدیک تر بود، وقتی پیاده شد، هنوز جلوتر از شادان بود.

ماشینی با شتاب به سمت نارسان می آمد.

حواس نارسان پیش شادان بود.

ولی حواس شادان پیش آن ماشین.

وقتی دید که ماشین، مستقیم به طرف نارسان می آید، قلبش فرو ریخت.

با عجله به طرف نارسان رفت.

او را عقب کشید.

ولی در لحظه ی آخر کناره ی ماشین به او برخورد کرد.

ماشین هنوز به حرکت خود ادامه می داد.

شادان با سر به زمین برخورد کرد.

ماشین هم به ماشین جلویی زد.

مردم که شاهد ماجرا بودند، یلدا را از ماشین خارج کردند.

به پلیس و آمبولانس زنگ زدند.

اما هنوز نارسان از بهت درنیامده بود.

به شادان غرق در خون نگاه می کرد.

آمبولانس و پلیس رسیدند.

-آقای دکتر ناصری به اتاق عمل؛ آقای دکتر ناصری به اتاق عمل.

نارسان درمانده روی صندلیهای جلوی اتاق عمل نشسته بود.

سرش پایین بود و دست هایش را در هم گره زده بود.

دست های گره زده اش را روی زانوانش گذاشته بود.

چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کرد.
 زمان به سختی می گذشت.
 نفسش به سختی درمی آمد.
 حدود پنج ساعت بود که شادان را به اتاق عمل برده بودند.
 هنوز هیچ کسی خبر دقیقی از اوضاع نداشت.
 تا به حال دو بار شادان، ایست قلبی کرده بود و کسی امیدی به بهبودی اش نداشت.
 بالاخره بعد از هفت ساعت، در اتاق عمل باز شد.
 پرستاری از آن بیرون آمد.
 نارسان با شتاب از جای خود بلند شد.
 به طرف پرستار رفت و گفت:
 - حال خانمم چگونه؟
 پرستار نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:
 - خود آقای دکتر بهتون پاسخ میدن.
 نارسان با کلافگی به در نگاه کرد.
 پس از پانزده دقیقه، دکتر ناصری از اتاق عمل خارج شد.
 نارسان با سرعت به طرف او رفت و گفت:
 - آقای دکتر! حال خانمم چگونه؟
 دکتر همانطور که بند های گانش را باز می کرد، نگاه تاسف باری روانه ی نارسان کرد.
 نارسان با ترس گفت:
 - آقای دکتر! تو رو خدا
 دکتر نگاه دقیق تری به او انداخت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:
 - بیایید اتاقم!
 و رفت.
 نارسان لخت روی صندلی وا رفت.
 همان موقع پلیسی کنارش آمد و گفت:

-آقای کیانی؟

نارسان سرش را با بدبختی بلند کرد و به سروان نگاه کرد.

سروان هنوز منتظر جوابش بود.

نارسان سری به نشانه ی بله تکان داد.

سروان با ناراحتی گفت:

-می دونم موقع مناسبی نیست ولی خانم یلدا نیک خواه اعتراف کردند که می خواستند به شما

نارسان بقیه ی حرف های سروان را نمی شنید.

فقط یک جمله در ذهنش مدام تکرار می شد.

-انتقام می گیرم!

-انتقام می گیرم!

نارسان با خشم گفت:

-می کشمت یلدا.

و دندان هایش را روی هم سایید.

سروان سعی کرد، او را به خود بیاورد:

-گویا شما او را مجبور کردید

ولی نارسان دیگر به حرف های سروان گوش نمی داد.

با سرعت به طرف اتاق دکتر ناصری به راه افتاد.

باید از وضعیت زن و بچه اش باخبر می شد.

گرچه معلوم بود، دکتر ناصری خبر های خوبی برای او ندارد.

ولی باید همان خبر ها را می شنید.

فصل ششم: عشق در وقت اضافه

در اتاق را به صدا درآورد.

با اجازه ی دکتر وارد شد.

دکتر سرش پایین و چیزی را یادداشت می کرد.
همانطور به نارسان اشاره کرد تا بنشیند.
نارسان نشست.
با ترس به دکتر نگاه می کرد.
دکتر هنگامی که از نوشتن فارق شد، رو به نارسان که با ترس به او نگاه می کرد، لبخند آرامش بخشی زد.
نارسان در جای خود جا به جا شد.
دکتر ناصری لبخندی زد و این چنین شروع کرد:
-پسرم آرام باش! تو که داری سکنه می کنی!
نارسان در حالی که صدایش پر از بغض بود، گفت:
-دکتر چه بلایی سر زن و بچه ام اومده؟
دکتر با آرامش گفت:
-اول به من بگو، همسرت قبلا بیماری خاصی داشته؟
نارسان همانطور که فکر می کرد، گفت:
-نمی دونم! چطور؟
-نمی دونی؟ امروز خانمتون ایست قلبی کردند.
نارسان شوک زده گفت:
-ایست قلبی؟
و در حالی که نفس نفس می زد، با عجز گفت:
-دکتر!
دکتر سعی کرد آرامش کند:
-نترسین! خانمتون زنده هستند.
نارسان با عجله میان حرف دکتر پرید و گفت:
-راست می گین؟
دکتر سرش را تکان داد و گفت:
-نگفتی؟ قبلا بیماری خاصی نداشته؟

نارسان با تانی گفت:

-غیر از یه بار تصادف

دکتر میان حرفش پرید و گفت:

-تو این تصادف، کدام قسمت آسیب دید؟

نارسان در حالی که از سوال های دکتر، چیزی سر در نمی آورد، گفت:

-به سرش ضربه خورد.

-بعدش چی؟ فراموشی؟

-نه. فقط ده روز رفت تو کما.

دکتر که به هدفش رسیده بود، گفت:

-فشار خون بالا ندارند؟

-نه!

و آرام با خود گفت:

-پس چرا هم ایست قلبی داشت هم

و ادامه نداد.

رو به نارسان کرد و گفت:

-الآن هم رفتند تو کما!

نارسان در حالی که در چشم هایش اشک حلقه زده بود، لبش را گزید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیچه ام چی؟

دکتر با تاسف سر تکان داد و گفت:

-بچتون سقط شد.

اشک های نارسان بی محابا روی صورتش ریختند.

دکتر از پشت میزش بلند شد و نزد نارسان آمد:

-پسرم! مرد که گریه نمی کنه.

پس از ده دقیقه که نارسان کمی آرام شده بود، گفت:

-خانومم کی به هوش میاد؟
 دکتر این بار هم سرش را پایین انداخت.
 در حالی که به میزش نگاه می کرد، جواب داد:
 -با توجه به دفعه ی قبلی، شانس این دفعه، خیلی کمه.
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
 -ما هر کاری از دستمون براومد، انجام دادیم.
 سرش را بالا آورد و گفت:
 -شنیدم اون کسی که به خانومتون زده، از عمد زده. می تونم بپرسم چرا؟
 نارسان در حالب که بغض گلویش را می فشرد، با صدای دورگه گفت:
 -همسر سابقم بودند. می خواست از من انتقام بگیره که همسر منو کشید عقب ولی ماشین به خودش خورد.
 دکتر لبخندی زد و گفت:
 -من به خانمتون افتخار می کنم. قدرش را بدونید.
 نارسان با پریشانی گفت:
 -کی؟ وقتی مرد؟
 دکتر دست روی شانه ی نارسان انداخت و گفت:
 -پسرم! امیدت به خدا را از دست نده.
 نارسان تشکر کرد و بلند شد.
 به طرف اطلاعات رفت و محل ICU را از کسی که آن جا نشسته بود، پرسید.
 با خود فکر کرد:
 -دفعه قبل که شادان رفت تو کما، وضعم چه طور بود و الان چه طور؟ دفعه ی قبل احساسم چگونه بود و الان
 چگونه؟
 پشت شیشه ی ICU ایستاد.
 تازه داشت به احساسش پی می برد.
 او از اول هم شادان را دوست داشت.
 ولی فقط دوست داشت.

بعد از درخواست شادان، خواست ناز کند که بدتر جواب گرفت.

و او هم حس انتقامش برانگیخته شد.

ولی الآن با تمام وجود عاشق شادان شده بود.

عشقش به یلدا فقط از روی ظاهر بود.

قلبش عاشق یلدا شده بود.

و حال عقلش عاشق شادان شده بود.

سخن افلاطون یادش آمد که می گفت:

اگر با دلت چیزی یا کسی را دوست داری، زیاد جدی نگیر، چون ارزشی ندارد، زیرا کاردل دوست داشتن

است؛ مانند چشم که کارش دیدن است. اما اگر یک روز با عقلت کسی را دوست داشتی، اگر عقلت

عاشقش، بدان که داری چیزی را تجربه می کنی که اسمش عشق است.

آری این حس اسمش عشق بود!

نه حسی که به یلدا داشت.

ولی نه!

به شادان اول علاقمند شده بود، بعد عاشقش شده بود.

عشق آدمو داغ می کنه و هر داغی یک روز سرد می شه و لیدوست داشتن آدمو پخته می کنه و هیچ پخته ای

دیگر خام نمی شود.

آری او شادان را دوست داشت.

عاشق یلدا بود.

زیرا عشقش خاموش شده بود.

از علاقه به شادان، به عشق واقعی رسیده بود.

عقلش او را دوست داشت.

فکر های نابش را.

عشق مادرانه اش را.

دلش برای ابراز علاقه های پنهانی شادان تنگ شده بود.

ولی پشیمانی فایده ای نداشت!

یاد شعری افتاد که قبلا گوش داده بود.
 شاید آن شعر به حال الانش می خورد.
 شاید!

اونی که دوشش دارم

داره می میره

داره می میره

xxx

داره می میره

داره می میره

داره می میره

داره می میره

xxx

چشماتو وا کن ستاره

تو نباشی من می میرم

قول بهت میدم دوباره

دستاتو خودم بگیرم

چشماتو وا کن ستاره

تو نباشی من می میرم

قول بهت میدم دوباره

دستاتو خودم بگیرم

xxx

با صدای مهدی احدوند

xxx

ای خدا اونو نبر پیش خودت

ای خدا عشق منو ازم نگیر
خیلی ناراحتم ای خدا، ولی
ناسپاسیامو تو به دل نگیر
قول میدم که آدم خوبی بشم
ای خدا عشق منو نگیر ازم
ای خدا اونو ازم جدا نکن
تو رو به بزرگیات میدم قسم

خستم

خستم

خستم

(قسم از مهدی احمدوند)

سروان به سمتش آمد و گفت:

-برای تنظیم شکایت باید همراه من بیایید.

نارسان سری تکان داد.

برگشت و رو به شادان آرام زمزمه کرد:

-مطمئن باش انتقام تو و بچمون را ازش می گیرم عشق من!

یلدا با نگاه تیزش به نارسان نگاه کرد و گفت:

-اگه اون دختره ی آشغال، نکشیده بودت عقب الان باید زیر یه مشت خاک بودی.

نارسان با عصبانیت غرید:

-دختر عوضی. وقتی کشوندمت بالای دار می فهمی که یه من ماست چقدر کره داره!

-واسه چی اعدام کنند؟

-زن و بچه ی من را کشتی؛ تازه دو قورت و نیمت هم باقیه؟

یلدا با ترس گفت:

-شادان مرد؟

نارسان در حالیکه از جمله ی یلدا اخم هایش در هم رفته بود، گفت:

-می کشمت. مطمئن می کشمت.

یلدا با غم گفت:

-برایش نوشتم: " به امید فردای بهتر " دو هفته بعد شنیدم ازدواج کرد؛ بعدها فهمیدم آن روز، " الف فردا " را یادم رفته بود بنویسم! می دونی نارسان قضیه ی من و تو هم مثل این جمله است. من اومدم نشون بدم که دوست دارم؛ بدون چشمداشت هر کاری خواستی برات انجام دادم. آخر بار تو رفتی و من را با این مصیبت تنها گذاشتی. اومدم ثواب کنم، کباب شدم. الان، تو این موقعیت، من از هیچی نمی ترسم. حنی از مرگ! من با این بیماری مهلک تو این دنیا جایی ندارم. نمی دونم شاید دارم تقاص این را پس میدم که گناه کردم. با تو بودم در حالی که زنت نبودم. در حالی که شادان زنت بود. فقط یه چیز واسم معماست. شادان چرا تقاص این که من و تو را از هم جدا کرد را پس نداد.

نارسان با غم و غصه گفت:

-اونم پس داد. از دست دادن بچه اش بزرگترین تاوانه.

یلدا پوزخند زد و گفت:

-اون که رفت پیش بچه اش. اون که از بچه اش جدا نشد.

نارسان با عصبانیت گفت:

-زبونت را گاز بگیر. شادان من هنوز زنده است.

یلدا با تعجب گفت:

-زنده است؟

بعد پوزخند زد و گفت:

-شادان من! اوه خدای من! نارسان و ابراز علاقه! عجایب هفت گانه، هشت گانه شد.

نارسان از روی صندلی بلند شد و گفت:

-با تمام وجود، تلاش می کنم تا سرت بره بالای دار!

و از اتاق ملاقات خارج شد.

حالا تنها کاری که مانده بود تا انجام دهد، تماس با شایان بود.

سوار اتومبیلش شد.

گوشی اش را درآورد.
 شماره ی شایان را گرفت.
 قبل از برقراری تماس قطع کرد.
 اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود.
 نفس عمیقی کشید و تماس گرفت.
 پس از پنج بوق، صدای متعجب شایان در گوش نارسان پیچید:
 -نارسان؟
 نارسان آب دهانش را قورت داد و گفت:
 -سلام شایان. آره نارسانم.
 -سلام! کاری داشتی؟
 صدایش هنوز متعجب بود. ولی هراسی گنگ در پس صدایش معلوم بود.
 -می تونی بیایی ایران؟
 -واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟
 نارسان با صدای آرامی گفت:
 -شادان تصادف کرده.
 شایان با صدای عصبانی، گفت:
 -کی بهش زده؟
 نارسان آرام تر گفت:
 -یلدا.
 شایان با عصبانیت گفت:
 -می کشمش! تا پس فردا ایرانم.
 و گوشی را قطع کرد.
 نارسان غمگین تر از قبل، ماشین را روشن کرد.
 دستگاه پخش، خود به خود روشن شد و آهنگی را خواند که نارسان را غمگین تر از قبل کرد.

نرو

خیال رفتن تو داره قلبمو آتیش میزنه

میزنه

آخ بمون

به خدا دیدن چشم تو آروم قلب من

عشق تو را

به یه دنیا نمیدم آخه این عشقت مال من

می میرم

منو در به دری منو بی خبری واسه ی چشات

آخه دل من

می دونم که تو دنیا چیزی جز عشق تو نمی خواد

نمی خواد

اگه تو نیای

می دونم که یه روز خوشم توی دنیام نمیداد

xxx

نذار قسمتمون بشه جدایی

نذار همه بگن که تو بی وفایی

نرو

نرو

نرو

بمون واسه ی همیشه تو کنارم

من که طاقت دوریتو ندارم

نرو

نرو

نرو

xxx

نذار قسمتمون بشه جدایی

نذار همه بگن که تو بی وفایی

نرو

نرو

نرو

بمون واسه ی همیشه تو کنارم

من که طاقت دوریتو ندارم

نرو

نرو

نرو

(نرو - علی خزائی، آلبوم: می میرم برات)

در خواب و بیداری به سر می برد که صدای شایان را تشخیص داد.

از مسئول اطلاعات، سراغ شادان را می گرفت.

بلند شد و به سمت شایان رفت.

دست روی شانه ی شایان گذاشت که شایان با شتاب برگشت.

نارسان سعی کرد توضیح دهد:

-شایان!

ولی هیچ حرف دیگری نتوانست بزند.

شایان با چشمان خشمگین، نارسان را می نگریست.

نارسان عقب کشید.

دستش از روی شانه ی شایان افتاد.

شایان پرسید:

-شادان کجاست؟ حالش چگونه؟

نارسان با سرش به پشت سرش اشاره کرد.

شایان به پشت سر نارسان نگاه کرد.

چند اتاق و یک راهرو.

با عصبانیت یقه ی نارسان را گرفت و گفت:

-میگم کجاست. حالش چگونه؟

نارسان سرش را پایین انداخت و گفت:

-تو ICU است. حالش هم تو کماست!

شایان فروریخته روی زمین نشست.

دستش را در موهایش فرو برد.

پس از چند دقیقه از جا بلند شد و گفت:

-می خوام ببینمش.

نارسان بدون حرف، به راه افتاد.

شایان همان طور که به شادان نگاه می کرد، از نارسان پرسید:

-چه اتفاقی افتاد؟

نارسان با سری زیرتر از قبل جواب داد:

-تصادف کرد.

-با چی؟ پیاده بود یا سواره؟ کی بهش زد؟

نارسان، دل را به دریا زد و گفت:

-یلدا!

و نگاهی به شایان انداخت.

شایان با گیجی سر تکان داد.

ادامه داد:

-یِلدا، نامزد سابقم، حامله بود. منم گفتم بریم سقطش کنیم. به خاطر این که هیچ دکتری راضی نمی شد؛ رفتیم پایین شهر. اون جا بچه را سقط کردیم. به خاطر غیر بهداشتی بودن، هم ایدز گرفت هم رحمش عفونت کرد. مجبور شدن رحمش را در بیارند. اونم می خواست از من انتقام بگیره. اومد بزنه به من که من حواسم نبود. شادان من را کشید عقب و ماشین به خودش خورد.

شایان با این که عصبانی بود، لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باش بعد از به هوش اومدن شادان، اونو از زندگیت می برم بیرون تا به زندگیت برسی.

نارسان با صدای دورگه از بغض گفت:

-بچه ام مرد! شادان هم احتمال به هوش اومدنش پایینه.

نارسان با تعجب گفت:

-بچه ات؟ تو که می خواستی سقطش کنی!

نارسان در چشم های شایان که با لایه ای اشک پوشیده شده بود، نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید.

بغضش پایین تر رفت.

ولی از بین نرفت.

سرش را به معنی تکذیب تکان داد و گفت:

-اینا همش نقشه بود.

و همه چیز را برای شایان تعریف کرد.

شایان خنده ی مقطعی تحویل نارسان داد و گفت:

-می خواستی خواهر من را روانی کنی؟ می خواستی خواهر من را به سزای عاشق شدنش از زندگی عادی محروم کنی؟

یقه ی نارسان را گرفت و او را به دیوار پشت سرش کوباند.

لبخند کجی زد و گفت:

-فقط دعا کن خواهرم به هوش بیاد. وگرنه خواهرتو به عزات می نشانم.

و یقه ی نارسان را رها کرد.

شهاب از شنیدن خبر شایان سخته کرده بود و الآن در بخش CCU بستری بود.
 شایان باور نمی کرد که این پدرش است که از شنیدن در کما رفتن دخترش سخته کرده است.
 واقعا قابل باور نبود.
 حال سردرگم بود.

گاهی پیش شادان و گاه پیش پدرش.
 نارسان هم هرروز پیش شادان می آمد.
 به سرکار می رفت.

به مارسان خبر داده بود.
 شب ها به خانه می رفت.

مارسان هم تا به حال فقط دو بار به دیدن شادان آمده بود.
 شایان کارهایش را از طریق اینترنت انجام داده بود و گواهی پایان دوره اش را به دوستش سپرده بود تا برایش بگیرد.

حال تمام امیدش، به هوش آمدن خواهر یکی یک دانه اش بود.
 خواهری که طعم داشتش به سال هم نکشیده بود.

شهاب فوت کرد!

بعد از بیست روز بستری شدن در CCU دیگر تاب نیاورد و به دیار باقی شتافت!
 شایان واقعا کم آورده بود.

در کم تر از پنج ماه پدر و مادرش را از دست داده بود.
 و خواهرش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.
 واقعا کم آورده بود.

هیچ امیدی برای زندگی نداشت.
 امیدوار بود خواهرش به هوش بیاید.

ولی تمام پزشکان بیمارستان، پس از تشکیل کمیسیون پزشکی اظهار داشتند که ده درصد احتمال به هوش آمدن شادان وجود دارد.
 شایان با این خبر شکسته بود.
 ولی به روی خودش نمی آورد.
 شاید خدا می خواست او را امتحان کند!
 پاره ای نداشت جز همین فکر ها.
 فقط امیدوار بود پاداش قبولی در امتحاناتش بیارزد.

فصل هفتم: خدا را شکر!

دکتر خبر خوشحال کننده ای داد.
 در کمال تعجب و شگفتی همگان، مخصوصا پزشکان، شادان به هوش آمد.
 تمامی پزشکان بر بالین او جمع شدند.
 خطر بزرگی از سرش گذشته بود.
 خطر مرگ!
 همه احتمال افسردگی می دادند.
 زیرا شادان حدود چهار ماه و دوازده روز در کما بود.
 ولی باز جای شکرش باقی بود.
 هم شایان و هم نارسان خوشحال بودند.
 در چشمان زیبای شایان اشک حلقه زده بود.
 ولی این بار از سر خوشحالی!
 بالاخره امتحانش را خوب داده بود.
 پاداشش هم می ارزید.
 تمام سختی های امتحان از تنش در آمد.
 بالاخره خدا هم او را دید!

و خدا را شکر!

جمله ای که این روز ها به کثرت از زبان شایان و نارسان شنیده می شد.

آری!

خدا را شکر!

هر چه شکر کنیم هم کم است.

خدا صلاح ما را می خواهد.

و وقتی صلاح ما آنچه باشد که ما می خواهیم، چرا ندهد؟

ولی خبر شوک برانگیز دیگری در راه بود.

امتحان دیگری!

شاید آسان تر!

و شاید سخت تر!

بستگی به برداشت خود آدم دارد.

ولی نباید یادمان برود.

خدا را شکر!

آری در هر لحظه باید این جمله را به کار برد.

حتی در سخت ترین لحظات زندگی.

خدا تنها امیدمان تویی.

ناامیدمان نکن.

هر چه به صلاحمان است، برایمان مقدر دار.

خدایا به امید تو!

دکتر شایان و نارسان را به اتاقش فراخواند.

شایان و نارسان با گیجی به اتاق دکتر رفتند.

نمی دانستند دکتر چه کارشان دارد.

روی صندلی ها نشستند و منتظر به دکتر نگاه کردند.

دکتر دست هایش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت.

آب دهانش را قورت داد.
نگاهی به هردوی آن ها انداخت و گفت:
-نمی دونم حکمت این اتفاق چیه.
مکشی کرد.

قلب های نارسان و شادان در دهانشان می زد.
هرکس فکری می کرد.
نکند فلج شده باشد.

نکند چشم هایش دیگر نمی بیند.
نکند گوش هایش نمی شنود.
نکند دیگر نمی تواند حرف بزند.
نکند

و فکر های دیگر که باعث اضطراب بیشترشان می شد.
دکتر نفس عمیقی کشید.
آری!

حرف زدن هم برای او سخت بود.
خبر شاید آن قدر ها هم بد نبود.
بهتر از مرگ که بود؟
نبود؟

قضاوت هرکس فرق دارد.
دکتر سرش را پایین انداخت.
آب دهانش را قورت داد.
و کار را یکسره کرد:

-خانم سپهریان، دچار فراموشی شدند.
بوم!

خبر مثل بمبی عمل کرد.

انگار تمام صدا ها قطع شد.

شایان ناراحت بود.

و نارسان شوک زده.

با خود فکر کرد:

-شاید حکمتش اینه که شادان کار های منو یادش نیاد. شاید بهترین اتفاق ممکن بود. به این طریق شاید

شادان عشق نارسان را می پذیرفت.

شاید!

شایان غمگین از دکتر خداحافظی کرد.

ولی نارسان هنوز هم گیج بود.

نمی دانست ناراحت باشد یا خوشحال.

ولی حس قلبی اش خوشحالی بود!

هم بابت به هوش آمدن شادان؛ هم به خاطر فراموشی خاطرات بد گذشته.

شادان با نگاه های گیج به آن دو نگاه می کرد.

شایان محکم شادان را به آغوش کشید.

دلش برای خواهر کوچک ترش تنگ شده بود.

شادان ولی با نگاهی سرد به او نگاه می کرد.

هنگامی که به شادان حقیقت را گفتند، نفس عمیقی کشید و از زندگی اش را پرسید.

شایان خلاصه ای از زندگیش تا قبل از آمدن نارسان به زندگیش گفت.

ولی در همان حال نارسان ادامه داد:

-وقتی اومدی ایران، من و تو همدیگه را دیدیم و عاشق هم شدیم و بعدش ازدواج کردیم. چند ماه پیش هم از

خرید بر می گشتیم که ماشین به تو زد و تو رفتی تو کما.

-پدر چی؟ ماما شایان چی؟

-اونا هر دو مردند.

-واسه چی؟

-عادی مردند.

شایان با تعجب به نارسان نگاه می کرد؛ ولی چیزی نمی گفت.
شادان آن قدر سوال پرسید تا حوصله ی شایان سر رفت.
از شادان و نارسان خداحافظی کرد.
نارسان هم بیرون آمد.
به مارسان زنگ زد و قضیه را گفت.
وقتی به اتاق برگشت، شادان را بی حوصله دید.
رو به شادان گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا بی حوصله ای؟
شادان لب هایش را غنچه کرد و گفت:
-همین که رفتی بیرون دلم برات تنگ شد.
نارسان با شعف به طرف شادان رفت.
نارسان احساس خوبی داشت.
شاید حالا که عاشق شده بود، حس این جملات را درک می کرد.
شادان در آغوش نارسان لبخند زد.

-آقای دکتر! مطمئنی؟
دکتر سری تکان داد و گفت:
-بله! قسمت حافظه ی مغز خانمتون آسیب دیده و بازگشت حافظشون تقریباً غیرممکنه. ولی خب هیچ چیز در برابر قدرت لایزال خدا غیرممکن نیست.
نارسان سری تکان داد.
از دکتر تشکر کرد و از اتاق خارج شد.
هنگامی که به اتاق رسید، شادان را در آغوش مارسان دید.
مارسان گریه می کرد.
ولی شادان گیج بود.
او را نمی شناخت.

نارسان سراغ مارسان رفت.
 او را به زور از شادان جدا کرد.
 مارسان حق حق می کرد.
 نارسان سعی در آرام کردن مارسان داشت.
 شادان با تعجب به آن دو نگاه می کرد.
 وقتی مارسان آرام شد، نارسان لبخندی عاشقانه به شادان زد.
 آرام کنارش رفت و دستش را دورش حلقه کرد.
 لبخندش را تکرار کرد و گفت:
 -عزیزم، مارسان خواهرمه.
 -مارسان؟
 -آره.
 -معنیش چی میشه.
 -معنی مارسان میشه خوش خط و خال، طناز، عشوه گر، لوند.
 شادان لبخند زد و گفت:
 -فتانه.
 نارسان خندید و گفت:
 -آره.
 شادان آرام گفت:
 -اسمت چه بود؟
 اخم های نارسان در هم رفت.
 ولی سعی کرد، اوج علاقه اش را در سخنش بگنجاند:
 -عزیزم انتظار داشتم اسم عشقت یادت نره.
 شادان سرش را پایین انداخت.
 نارسان دستش را زیر سر شادان برد و سر او را بلند کرد.
 در چشمان زیبای شادان نگاه کرد و گفت:

-اسمم نارسانه. نار، سان.

شادان لبخند زد و گفت:

-و معنیش؟

نارسان لبخند زد و لب شادان را کشید و گفت:

-عزیزم!

و لبخندش را خورد و گفت:

-معنی اسم من هم میشه مثل آتش سوزنده و داغ، تب آلود.

شادان لبخندی زد و گفت:

-اسمت به خودت میاد. پر حرارت.

نارسان کنترلش را از دست داد و شادان را در آغوش کشید.

روی موهای شادان را بوسید.

مارسان با چشم های گرد شده به این صحنه نگاه می کرد.

تا جایی که یادش می آمد، نارسان هیچ گاه علاقه ای به شادان نداشت.

خوشحال بود که علاقه ای بین آن دو وجود دارد.

شادان به آغوش شایان پرید و گفت:

-همین یک روز که ندیدمت انگار صد سال گذشته.

شایان سرش را روی سر شادان گذاشت و گفت:

-خوب زبون می ریزی وروجک.

شادان سرش را بالا برد و گونه ی برادرش را بوسید.

لبخندی شیطنت آمیز روی لبانش نشاند و گفت:

-حالا که زبون نریختم!

نارسان و شایان خندیدند.

شایان با لبخند گفت:

-شنیدم فردا مرخص میشی خانوم خوشگله.

شادان سرش را تکان داد و گفت:

-آره. آخیش! راحت میشم.

شایان، خود را از آغوش شادان خلاص کرد.

دستش را روی موهایش کشید و مرتبش کرد.

بلوز و شلوارش را هم مرتب کرد.

بعد روی تخت نشست و گفت:

-خسته شدی؟

-آره چه جورم!

-پس نارسان این جا چی کار می کرد.

شادان هم با بی خیالی گفت:

-ابراز علاقه!

شایان زیر خنده زد!

حالا نخند، کی بخند.

نارسان هم با لبخند کنار آن دو نشست.

دستش را دور شانه ی شادان حلقه کرد و گفت:

-برادر زن جان!

شایان همانطور که می خندید سرش را تکان داد.

نارسان سری تکان داد و گفت:

-به چی می خندی؟

شایان خنده هایش ته کشیده بود. سرفه ای کرد.

گلایش را صاف کرد.

دوباره به خنده افتاد.

با ته رگه ای از خنده گفت:

-به ابراز علاقتون.

نارسان حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و گفت:

-هیچم خنده دار نیست. علاقه را باید ابراز کرد!

شایان سرش را به معنی تایید تکان داد.

ولی تاییدش بیشتر جنبه ی تمسخر داشت.

همان طور با هم سخن گفتند.

وقتی وقت ملاقات تمام شد، شایان تعارف کرد:

-می خواهی تو برو خونه من پیش شادانم.

ولی نارسان سرسختانه گفت:

-نه می خوام شب پیش زنم باشم.

شایان دوباره به خنده افتاد.

سرش را تکان داد.

همان طور که به سمت در می رفت، گفت:

-پس من برم. چون نمی خوام زن و شوهری را از هم جدا کنم و عذاب دو دنیا را واسه ی خودم بخرم. با هم

خوش باشید. فقط مواظب باش تو این اوضاع شکم خواهرم را بالا نیاری.

دستش را تکان داد و بیرون رفت.

روحیه ی شایان عوض شده بود.

دیگر از آن خمودگی پس از مرگ مادر و پدرش خبری نبود.

شادان هم گه گاه افسرده می شد.

ولی با توجه های نارسان حالش خوب می شد.

در کل اوضاع رو به راه بود.

و خدا را باید به سپاس از این شادی و نعمت شکر گفت.

پس خدایا شکر!

امروز، بیست و سه خرداد، روز جشن مارسان به علت بارداری اش بود!

مارسان باردار بود!

نارسان دلش برای آن روز ها تنگ شده بود!

با آن که آن روز ها فقط تلخی بود ولی حس خوب پدر شدن هم بود.

حس عاشقانه ی پدر شدن!

حس خوب بچه دار شدن!

حسی که اولین بار کسی به تو بگوید بابا یا پدر!

حسی فوق العاده است!

تا تجربه نکنی نمی توانی آن را درک کنی!

و حال حسرتی عمیق بر دلش نشسته بود!

شاید تقاص کار های خودش بود!

تقاص زمانی که همسرش را فراموش کرده و با زن دیگری زمان را سپری کرده.

نمی دانست چه کسی مقصر بود.

خودش یا شادان که با زور با او ازدواج کرده بود.

مهم نبود!

مهم الان بود که او و شادان در کمال عشق ورزی به هم، در کنار هم زندگی می کردند.

حال هم شادان عاشق او بود و هم خودش عاشق شادان!

ولی باید برای بچه هر چه زودتر فکری می کرد.

هنگامی که هردو آماده شدند، پس از تمجید و تحسین های فراوان سوار اتومبیل نارسان شدند.

وقتی به باغ رسیدند، مارسان و امیر برای استقبال پیش آمدند.

شادان و نارسان، مارسان را بغل کردند و به او تبریک گفتند.

نارسان، امیر را در آغوش گرفت و گفت:

-اگه بفهمم ناز خواهرم را نکشیدی میام خودم می زنمت.

و با خنده از او جدا شد.

امیر سری تکان داد و گفت:

-گردن من از مو هم باریک تره! آماده برای سرزنی.

همه خندیدند.

در همین هنگام، شایان به کنار آن ها رسید و پس از بغل کردن امیر و تبریک به هردو رو به شادان گفت:

-نگفتی؟

شادان لبخندی زد و گفت:

-نه. می خوام آخر شب بگم.

شایان نگاهی به نارسان انداخت و گفت:

-مشتاق آخر شبم.

نارسان نگاه گیجی به آن دو انداخت.

وقتی جوابی دریافت نکرد، پرسید:

-چی را نگفتی؟

هر دو خندیدند.

شادان دست او را گرفت و گفت:

-آخر شب میگم دیگه.

مارسان و امیر هر سه را راهنمایی کردند و خودشان به پیشواز بقیه ی مهمان ها رفتند.

وقتی هر سه نشستند، شایان و نارسان درباره ی وضعیت شرکت با هم سخن می گفتند.

زیرا شایان هم در شرکت آن ها سرمایه گذاری کرده بود.

ارکستر می نواخت و مردم هم می رقصیدند.

مارسان و امیر با هم وسط رفتند و رقصیدند.

همه به افتخار آن دو و شاید آن سه نفر کنار رفتند و دست زدند!

وقتی آن ها از میدان رقص بیرون آمدند، نارسان بلند شد.

رو به روی شادان خم شد.

دستش را دراز کرد و گفت:

-افتخار می دید بانوی من؟

شادان با لبخندی دستش را در دست نارسان گذاشت و گفت:

-البته.

با هم به سمت پیست رقص رفتند.

آهنگ alone boy نواخته می شد.

وقتی رقصشان پایان پذیرفت، هر دو نشستند.

همان موقع شایان از سر میز بلند شد و به سمت میز کناری رفت.

شادان با تعجب به او نگاه می کرد، که درخواست رقص کرده بود.

دختر باوقار و متانت بلند شد و آهسته شروع به رقصیدن کردند.

شادان یاد خبرش افتاد.

هیجانی شیرین سر تاپای او را در برگرفت.

آرام دستش را روی دست نارسان گذاشت.

نارسان با لبخند به طرف او برگشت.

لبخندش شفاف بود و عمق عشقش در آن نمودار!

سرش را تکان داد و گفت:

-کاری داری عزیزم؟

شادان لبخندی زد و گفت:

-یادته سر، شب گفتم می خوام یه خبری بهت بدم؟

نارسان اخمی بین دو ابرویش نشاند و گفت:

-آره! حالا موقعش شده؟

شادان با لبخند گفت:

-آره!

نارسان با کمی کنجکاوی گفت:

-خب؟

شادان لبش را گزید.

لبخندی پهن زد.

نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-خب خب

سرش را بالا آورد.

نفسی کشید و خودش را راحت کرد:

-من باردارم!

نارسان با چشم های گرد به او نگاه کرد.

پس از مدتی به خودش آمد.

قهقهه ای زد و در ملا عام شادان را در آغوش گرفت و شروع به بوسیدن صورتش کرد.

میز های کناری با تعجب به آن ها نگاه می کردند.

رقص شایان تمام شده بود.

با خنده به سمت آن ها آمد و گفت:

-شادان بهش گفتی؟

شادان در میان آماج بوسه های نارسان به سختی سر تکان داد.

شایان دستش را روی شانه ی نارسان گذاشت و گفت:

-بی جنبه بازی در نیار دیگه. همه دارن می بیندتون.

نارسان لبخندی زد و با فریاد گفت:

-خدایا شکرت!

شادان با غر گفت:

-وای نارسان ترکیدم! بسه دیگه!

نارسان بی توجه به او دوباره حلقه ای دیگر از کمپوت آناناس را به سر چنگال زد و به سمت شادان دراز کرد.

شادان با چشم های گرد، چشم غره ای به او رفت و گفت:

-گوش هات مشکلی پیدا کرده؟

نارسان در کمال خونسردی و آرامش چنگال را باز هم به دهان شادان نزدیک کرد.

شادان با حرص حلقه ی آناناس را زیر دندان هایش فشرد.

نارسان همان طور که حلقه ای دیگر برمی داشت، گفت:

-تو باید به خودت بررسی تا هم خودت تقویت شی و هم بچمون.

شادان که تازگی زودرنج شده بود، گریه ای سر داد.

همانطور که حق می کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

-وقتی زیاد بخورم، چاق میشم. بعد تو من را دوست نداری.

نارسان نگاهی به هیکل تپل شادان انداخت.

تازه در ماه چهارم رفته بود ولی به اندازه ی یک زن شش ماهه تپل شده بود.

ولی همچنان خوشگل بود.

علاوه بر آن بانمک هم شده بود.

نارسان با عشق او را در آغوش گرفت.

شروع به نوازش کمرش کرد و گفت:

-عزیزم تو همه جور خوشگلی و واسه من عزیزی. من عاشق توام عزیزم. محاله با این چیزا دست از علاقه ام بردارم.

شادان با پریشانی گفت:

-مطمئن؟

نارسان روی چشم های شادان که با اشک زیباتر شده بود را بوسید و گفت:

-مطمئن!

دکتر بالبخند رو به نارسان گفت:

-تبریک میگم آقای کیانی. بچتون سالمه. یه پسر کاکل زری.

نارسان با لبخند رو به شادان گفت:

-جنسیت اصلا مهم نیست. فقط سلامتیش که اونم خدا را شکر سالم هست.

و با استرس گفت:

-خانم دکتر! خانمم چطور؟ وضعیتش خوبه؟ واسه زایمان کدوم بهتره؟ زایمانش راحت؟

دکتر بالبخند گفت:

-حال خانمتون هم خوبه. تمام کمبود هاش جبران شده. برای زایمان هم مسلما زایمان طبیعی بهتره! هم واسه

بچه و هم واسه مادر! ولی از نظر درد زایمان سزارین راحت تره. اگه بخواهند طبیعی زایمان کنند فکر نمی کنم

مشکلی پیش بیاد فقط باید از الان راه برند و فعالیت داشته باشند.

نارسان بالبخند حرف های دکتر را تایید کرد.

هر دو از دکتر تشکر کردند و از مطب خارج شدند.

شادان با غرغر گفت:

-شبیبه اردک شدم. اه! یکی نیست به شایان بگه الان چه وقت عروسی گرفته؟

نارسان با لبخند گفت:

-بهش میگویم خانوم. فقط تو رو به خدا عجله کن. یعنی خواهر دامادی و این قدر معطل می کنی.

شادان با لج گفت:

-مطمئنأ کارهای نسیم بیشتر طول می کشه.

نارسان با لبخند به غرغر های شادان گوش می داد.

وقتی به تالار رسیدند، عروس و داماد هم تازه رسیدند.

شادان و شایان یک دیگر را بغل کردند.

شایان با لبخند گفت:

-این عزیز دایی چطور؟

شادان با لبخند گفت:

-سلام می رسونه.

-سلامت باشه.

همگی خندیدند.

آخر مراسم بود و عروس و داماد بقیه را بدرقه می کردند.

مارسان به همراه امیر رفته بودند.

زیرا دخترشان سر و صدا می کرد.

در همان موقع بود که درد های شادان شروع شد.

نارسان باعجله او را به طرف ماشین برد.

سوارش کرد و با سرعت به راه افتاد.

با خود گفت:

-خوبه شایان ندید وگرنه شب زفافش خراب می شد.

وقتی به بیمارستان رسیدند، سریع مقدمات را آماده کردند.

سه روز پیش از موعد دردش گرفته بود.

حدودا چهار صبح بود که بچه به دنیا آمد.

بچه ای زیبا که چشم هایش مانند پدرش مخلوطی از رنگ های سبز و قهوه ای بود.

موهایش لخت و خرمایی.

لب و دهانش کاملا شبیه شادان بود.

و ته چهره اش به شایان می زد.

صبح فردا، نارسان به همه خبر داد.

همه با عجله خود را رساندند.

شایان و مارسان، قربان صدقه ی بچه می رفتند.

شایان گفت:

-نسیم عجله کن یه دختر بزا. می خوام این گل پسر، دامادم بشه.

آخر سر وقتی همه می خواستند بروند، نارسان شایان را به کناری کشاند و گفت:

-دیروز فهمیدم یلدا تو زندان خودکشی کرده.

-واسه چی؟

-قاضی به خاطر این که بچه به سن سه ماه کامل نرسیده بود، قصاص نکرد ولی حکم حبس بیست ساله داد.

خب اونم بعد از بیست سال مطمئنا زنده نیست. راستی از پیمان هم تشکر کن برای وکالتش.

-چه خبر از اون زنه که بچتون را سقط کرد، ازش شکایت کردی؟

-آره ولی فرار کرده.

-متاسفم

امروز روز نامگذاری برای بچه ی نارسان و شادان بود.

مارسان، دختر کوچکش، ماریا، را روی پای امیر گذاشته بود و امیر هم با عشق به فرزند سه ماهه اش نگاه می

کرد.

همه دور هم جمع شده بودند.

پس از گفت و گوی کوتاهی، نارسان همه را به سمت میز فراخواند.

شام با شوخی های شایان و نارسان صرف شد.

امیرسام هم در آن جمع بود.

ناسلامتی تازگی ها باجناب شایان شده بود.

نسیم و ندا، خواهر نسیم، به شوهرانشان می رسیدند.

و امیر و نارسان به زن هایشان.

انگار هرکس که بچه داشت، زن ذلیل می شد.

پس از صرف شام، همه دور هم جمع شدند.

همه مشتاقانه به آن سه نگاه می کردند.

شادان در آغوش نارسان بود و بچشان در آغوش شادان!

نارسان شروع به صحبت کرد:

-به خاطر این که پسر عزیزم روز تولد حضرت علی به دنیا اومد، و تو روز پدر هدیه ی بزرگی از طرف خدا بهم

رسید، من و شادان تصمیم گرفتیم اسم بچمون را بذاریم علی. ولی به خاطر اینکه شادان پیشنهاد امیر را داد،

قرار شد، اسم بچمون باشه امیرعلی!

همه به افتخار امیرعلی کوچولو دست زدند.

در آن بین شادی به همه روی آورده بود.

خوشبختی نزدیکشان بود.

و به همین خاطر همه خدا را شکر می گفتند.

خدایا شکرت!

پایان

شقایق م کاربر انجمن نودهشتیا

شروع داستان: چهارشنبه، سی و یک خرداد هزار و سیصد نود و یک، ساعت هفت بعدازظهر

پایان داستان: چهارشنبه، چهارده اسفند هزار و سیصد نود و دو، ساعت هشت و پانزده دقیقه ی بعدازظهر

مدت داستان: ششصد و بیست و چهار روز
یاعلی

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member78680.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

